هو

۱۲۱

اشترنامه

شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری

بخش اول

فهرست

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا برنام حی لایزال   صانع اشیاء و ابداع جلال
آن خردبخشی که آدم ذات اوست   جمله اشیا مصحف آیات اوست
خاک را بر روی آب اوگسترید   عقل و جان و دین و دل زو شد پدید
کره چرخ فلک گردان بکرد   ماه و خورشید اندرو تابان بکرد
آفتاب روح را اطوار داد   چار را شش داد و نه را چار داد
جسم را از خاک و آب او آفرید   روح را از باد و آتش پرورید
روح پنهان گشت و تن پیدا نمود   از یداللّه اوید بیضا نمود
اول وآخر نبد غیری ورا   هرچه بینی اوست این بس مر ترا
آسمان شد خرقه پوش از شوق او   دایما گردان شده از ذوق او
هرچه بینی ذات یزدانست و بس   می‌دهد بر این گواهی هر نفس
اولین وآخرین ذات ویست   نحن اقرب گفت آیات ویست
هرچه آورد از عدم پیدا نمود   صورت جزوی همه اشیا نمود
آفتاب از نور او یک ذرّه دان   پرده دار از نور او شد آسمان
ماه گشته سالکی این نور را   می‌دهد هر روز نور او حور را
اندرین ره سالها بگداخته   محوگشته راز او نشناخته
هر زمان در منزلی دیگر رود   گاه بی پا وگهی بی سر رود
کوکبان چرخ حیران گشته‌اند   با فلک در رقص گردان گشته‌اند
چرخ می‌خواهدکه این سر پی برد   لیک هرگز ره بصنعش کی برد
خاک را این سر مسلّم آمدست   زانکه اندر راه اوکم آمدست
هرچه پنهان بود از وی فاش شد   بود معنی نقش صورتهاش شد
قرب خاک از بعد آن کامل ترست   هرکه او مهجورتر و اصل ترست
باد خدمتکارکوی خاک شد   روح مطلق گشت جان پاک شد
عقل آنجا چون نظر بر دل فکند   عشق پیدا شد ز جان دردمند
آب شد آئینه کلی بدید   علفو و سفل از یکدگر شد ناپدید
هر چهار آمد پدید از هر چهار   صدهزار آمد برون از صد هزار
عقل صورت بین بدو با عشق گفت   کاین چه نقشی بود ز اسرار نهفت
عشق گفتا آنچه من دیدم ز تو   تو ندیدی سرّو من دیدم ز تو
جمله ذرّات پیدا و نهان   نقطه من گشت در هر دو جهان
اولین و آخرین عشقست و بس   عقل سودا می‌پزد در هر نفس
عشق جانان دید، عقل اشیا نمود   عشق بر موسی ید بیضا نمود
جوهر عشقست پیدائی حق   راز پنهانست یکتائی حق
عشق ظاهرکرد هر چیزی که بود   عقل بود امابرین واقف نبود
عشق جانان دید و جانان گشت کل   در عیان عشق پنهان گشت کل

عقل اندر قل تعالوا باز ماند
عشق سوی سرّ صاحب راز ماند

گر ترا عشقست یك ذره درای
تا درین ره بشنوی بانگ درای

چند خواهی ماند نه پخته نه خام
نه بد و نه نیك نه خاص ونه عام

اول آدم در فنای عشق بود
گشت پیدا ظاهرش بود و نبود

خواست تا خود را بداند از یقین
عقل او را رهنما آمد درین

اول آدم سوی هر ذره شتافت
تا بخود در ره نتافت او ره نیافت

بی خبر از نور جان پاك بود
گرچه سر تا پای صورت خاك بود

کرد جانان مر ورا تعلیم اسم
تا عدو پیدا شود بر قسم قسم

سوی ظلمت آشیان نور کرد
بعد از آن رو در بهشت و حور کرد

از سوی دنیا سوی جنت فتاد
تاج بر فرق خدا دانی نهاد

نور عشق اندر رهش همراه بود
پس سوی جانان ورا راهی نمود

گفت ای آدم تو هستی جزو وکل
عزها کلی بدل کردی بذل

بندگی ما را تو مطلوب آمدی
در محبت عین محبوب آمدی

درید قدرت وجودت چل صباح
داد ترکیبی مرورا روح راح

هرچه بینی آن تویی خود را بدان
ظاهری و باطنی و جسم و جان

اولی بس بی نهایت گشتهٔ
پرتوی بی حدّ و غایت گشتهٔ

عرش با کرسی ز ذاتت خواستند
هر دو را از ذات تو آراستند

آسمان و عرش و عنصر ذات تست
هر دو عالم نقطه ذرّات تست

آفرینش از تو بگرفته نظام
اولین و آخرین را کن تمام

آدم آن دم گفت ای جان جهان
ای مرا نور دل و عین عیان

ای بتو پیدا شده جان و تنم
ای ز نور تو شده ره روشنم

ای مه و خورشید عکس نور تو
من ز تو می‌خواهم این منشور تو

تا مرا راهی نمایی از رهت
زانکه آدم هست خاك درگهت

جزو وکل ذات تو می‌بینم همه
در دم آدم فکندی دمدمه

هفت گردون نقطه پرگارتست
عرش وکرسی غرقه انوار تست

ای بتو روشن تمام کاینات
آدم مسکین شده گم در صفات

کمترین خاك کویت آدمست
نور پاکت روشنی عالمست

آدم از تو راه عزت یافته
از همه اشیا ترا دریافته

مر مرا راهی سوی جانان نمای
این گره از جسم آدم برگشای

نور پیغمبر یقین راه او
گشته پیوسته سوی درگاه او

دید آدم عالم از بهر فنا
انبیا و اولیا و اصفیا

گفت احمد کاین همه ذرّات تست
نقطهای صفحه آیات تست

از میان جمله مقصودش منم
زانکه من نور تمامت آمدم

انبیا از نسل تو پیدا شوند
هر یکی سر فتنهٔ غوغا شوند

آنچه اسرارست مادانا تریم
جمله از خود دیده بر دید آوریم

آنچه ما دانیم آن ظاهرکنیم   گاه مومن گاهشان کافرکنیم

آنچه ما دانیم پیدا آوریم   نیك و بدهاشان تمامت بنگریم

آنچه ما دانیم از نیك و بدی   حکم کرده در ازل الّا الذی

آنچه ما دانیم از اسرارکل   بگذرانیم از همه از عزّ و ذل

بر سر هر یك قضایی آوریم   بر تن هر یك بلایی آوریم

چرخ را دور شبانروزی دهم   شب برم روز آورم روزی دهم

یفعل اللّه ما یشاء از حکم ماست   هرکه جز این بنگرد عین خطاست

چشم بگشای ای امین راه بر   کار عالم را تمامت در نگر

این همه بند ره سالك شدست   جملگی تقدیر از مالك شدست

هرکه او در قید چندین پیچ پیچ   چون بمیرد در نیابد هیچ هیچ

انبیا بودند سر غوغای عشق   جان فداکردند در سودای عشق

زانکه راه جمله پیچاپیچ بود   چون بدیدند آن همه بر هیچ بود

محوگشتند از صفات جسم و جان   تا یقین شان گشت بی شك جان جان

در ره توحید فانی آمدند   غرق آب زندگانی آمدند

در ملامت‌ها که آمد جمله‌شان   از نشان جسم گشته بی‌نشان

آنچه آمد از بلا بر انبیا   در ره معشوق از جور و جفا

اول آدم از عزازیل لعین   درگمان افتاد از راه یقین

نوح را بنگرکه از طوفان چه دید   شد درون بحر عشقش ناپدید

دیگر ابراهیم را از تف نار   غرقه گشته در میان نور نار

باز در یعقوب نابینا نگر   یوسفش گم کرده گرگان پیش در

باز بنگرکز سلیمان ملك و تاج   بستدند ازوی بکلی دیو داج

درنگرکایوب ابدال ضعیف   مانده اندرکرم تن زار و نحیف

باز بنگر چون زکریا بر درخت   کرده ارّه برو جودش لخت لخت

باز بنگر تا سر اسحاق را   کرد خونش بر سر عشّاق را

باز موسی را نگر ز آغاز عهد   دایه‌اش فرعون و ازتابوت مهد

باز بنگر بر سر یحیی که چون   کرده جوشش بر سر عشّاق خون

باز بنگر تا که عیسی چند بار   آوریدند آن سگان در زیر دار

باز بنگر تا سر ختم رسل   چند دیده خویش را در عین ذل

این همه راه ملامت آمدست   تا بنزدیك قیامت آمدست

کس نداند تا چه حکمت می‌رود   هر وجودی را چه قسمت می‌رود

جهد می‌کن تا ز صورت بگذری   بوکه از معنی زمانی برخوری

جان خود را بر رخ جانان فشان   در ره مردان چو ایشان جان فشان

این طلسم از جسم و صورت برفکن   طیلسان از روی معنی برفکن

تا بگنج ذات مخفی در رسی   همرهان رفتند و تو مانده پسی

ذات تو در نیستی پیدا شود   وین دو بینی تو در یکتا بشود

ای شده کون و مکان از تو پدید / هر چه گفتم گوش جان ازتو شنید
ای درون جسم و جان پیدا شده / از دو عالم تا ابد یکتا شده
ای اناالحق گفته بی لفظ و زبان / در دلم پیدا و ازدیده نهان
اولین وآخرین را رهنمون / از تو پیدا گشته یکسرکاف و نون
ای بذات خویش بیچون آمده / نه درون رفته نه بیرون آمده
آشکارا بر دل و برجان شده / از تمام دیدگان پنهان شده
ای شده بر جان و دلها آشکار / راحم و رحمان و حی وکردگار
ای جلال و قدر تو دانسته تو / در ازل هم قدر تو دانسته تو
ای کمال لایزالت نور پاك / ای شده جویای صنعت آب و خاك
آفتاب از شوق تو در تك و تاب / خیمه کرده بی ستون و بی طناب
ماه هر ماهی ز غم بگداخته / هم کمال نور تو نشناخته
آتش اندر آتش شوقت مدام / بادکرده راه پیمایی تمام
تا زجایی راه یابد سوی تو / در نفسها می‌زنند اوهوی تو
آب از صنعت روان در مرغزار / در درون چشمه نالان زار زار
خاك خاك راه بر سرکرده است / کو میان صد هزاران پرده است
از پس پرده ترا جویان شده / اوفتاده در ره و حیران شده
کوه راکوه غم و اندوه و درد / در دل و پایش فرو رفته بگرد
می‌رند هر لحظه بحر از شوق جوش / تا کند درّ وصالت را بگوش
هر شجرکان از زمین آید برون / می‌شود در راه عشقت سرنگون
میوه‌های رنگ رنگ از شاخسار / می‌کند هر سال از صنعت نثار
طالبان عشق درکار آمده / از پی حسنت ببازار آمده
جمله در اطوار و ادوار و خورش / عقل اینجا می‌کند زان پرورش
تا ز اسرار تو ای عقل فضول / می‌کند هر ذرّه تدبیر وصول
چندگویم چند جویم مر تورا / ای ز پنهانی شده پیدامرا
در سوی هر ذرّهٔ چون بنگرم / از هویدائیت آنجا ره برم
عشق راهم می‌نماید هر نفس / عقل می‌اندازدم در باز پس
چون یقینم شدکه جانانم تویی / محوگشتم در تو، بردار این دویی
قل هواللّه احد یك بیش نیست / دیده بگشا زانکه او یك بیش نیست
خالقا بیچارهٔ راه توم / بنده و زندانی جاه توم
در درون نفس چندین پیچ پیچ / مانده‌ام جان پرخطر بر هیچ هیچ
از دو بینی دیده‌ام بگشای زود / سوی مقصودم رهی بنمای زود
حاضری یا رب ز زاریهای من / وارهان جانم ز دست خویشتن
سیرگشتم از جهان و خلق پاك / آرزویم می‌کند در زیر خاك
بی نیازا در نیاز من نگر / وارهان جانم ازین خوف و خطر
از سوی صورت سوی معنی برم / وز سوی معنی سوی عقبی برم

از لقای خود دلم پر نور کن / وز عزازیل لعینم دورکن
رحمتی کن بر من آشفته کار / از خداوندی به بخشش درگذار
گر نیامرزی تمامت جزو وکل / عزّها کلّی بدل گردد بذل
ای گناه آمرز مشتی پرگناه / هم ز تو سوی تو آوردم پناه
در دم آخر که خواهم آمدن / مر مرا امّید توخواهی بدن
شومی و بی شرمی ما درگذار / کرده ما پیش چشم ما میار

نعت سید عالم علیه السلام

مهترین هر دو عالم مصطفاست / انبیاء و اولیا را رهنماست
خواجه ثقلین و سلطان جهان / ذرّهٔ از نور اوکون و مکان
بهترین ومهترین جزو وکل / مهدی اسلام و هادی سبل
سایه حق رحمة للعالمین / نور شرعش در مکان و در مکین
جبرئیل از دست او شد خرقه پوش / راه بینانش شده حلقه بگوش
نور او مقصود موجودات بود / ذات او چون معطی هر ذات بود
از تمام انبیا مقصود اوست / بود موجودات را موجود اوست
عرش وکرسی قبله گاه کوی اوست / هر دو عالم آفتاب روی اوست
سایه او بر زمین هرگز نتافت / هر دو عالم همچو او دیگر نیافت
چرخ سرگردان شرع او شدست / دایماً گردان برای او شدست
هیچ پیغمبر ندید این سروری / دعوت کل امم را رهبری
ای ورای جسم و جوهر جای تو / هر دوعالم هست خاك پای تو
موسی از عشق تو شد برکوه طور / ازکمال عشق تو در غرق نور
من رانی ذات خود را دیده باز / هم ز خود گفته ز خود بشنیده راز
بیت اسرایش شب معراج بود / جبرئیل اندر میان محتاج بود
یك شبی در تاخت جبریل امین / خازن حق پیك ربّ العالمین
گفت ای ختم همه پیغامبران / سوی حق امشب تو هستی میهمان
درگذر زین خاکدان تنگ نای / زانکه می‌خواند ترا امشب خدای
یك براق ازنور حق آورده بود / در میان صد هزاران پرده بود
روی او بر شکل روی آدمی / در ملاحت وز جلادت آن دمی
زیورکرّوبیان بسته ورا / از دو عالم جای او بد ماورا
گفت امشب آن شبست ای بحر دین / تا شود عین عیان عین یقین
از زمین و از زمان پروازکن / دیدهٔ اسرار معنی بازکن
صد جهان پر فرشته حاضراند / انبیا استاده در ره ناظراند
غلغلی افتاده درکون و مکان / زانکه اینجا می‌رسد صدر جهان
هشت جنّت درگشاده در رهت / برتر از عرش آمده منزلگهت

حور و رضوان با طبقهای نثار   از برای تو ستاده بیقرار
آسمانها جمله در بگشادهاند   هرچه هست از بهر تو بنهادهاند
یک زمان در سوی آن حضرت خرام   تا شودکار همه عالم تمام
بر براق شاه برگشت او سوار   زود بیرون راند از پنج و چهار
در زمانی از مکان بگذشته بود   تا رسید آنجا که آنجایی نبود
هرچه پیش آمد ورا ازکاینات   میگذشت ومحو میکرد از صفات
تا بنزد آدم پیر آمد او   گفت ای آدم رموز سر بگو
گفت ای آدم دل و جان در پناه   آدم بیچاره را از حق بخواه
بعد از آن مر نوح را تصدیق گفت   ازکمال شوق او تحقیق گفت
موسی عمران ز شوق استاده بود   غرقه گشته در تجلّی مینمود
گفت امشب مر مرا از حق بخواه   امّت توگشتم ای پشت و پناه
دید ایوب ستم کش را بزار   ایستاده تن ضعیف و سوگوار
گفت ای درد مرا گشته دوا   چشم امید منی جانم ترا
از بلای عشق جانم وارهان   امشب آور رازکلی در میان
بعد از آن دیدش سلیمان خدیو   باز رسته از تمام مکر دیو
گفت ای سالار جمله انبیا   بس بود خود دیدن رویت مرا
بعد از آن در پیش ابراهیم شد   گرچه جدّش بود هم تسلیم شد
گفت ای فرزند امشب مرتراست   از خداوند جهان شدکار راست
بعد از آن در نزد عیسی در رسید   صورت و معنی او پر نور دید
گفت زنهار ای رسول بحر و بر   تانیندازی تو هر سویی نظر
امشب این مسکین ز حق درخواست کن   کار خلق و انبیا را راست کن
گر بهر چیزی فرود آیی براه   کی توانی خورد جام ازدست شاه
چون صفات راه را بگذاشت او   هیچ چیزی درنظر نگذاشت او
پرتو نور تجلّی شد پدید   در زمان شد میم احمد ناپدید
تا نظر بر احمد رهبر فکند   برقع از روی حقیقی برفکند
ثمّ وجه اللّه ناگه شد عیان   لال میگردد ز شرح این زبان
در میان آن فنا دید او بقا   در میان بد ابتداو انتها
در میان آن فنا صدگونه راز   گفته با او سرّها هرگونه باز
در میان آن فنا صدگونه نور   شعله میزد در دلش اندر حضور
گفت با او سی هزار و شصت هزار   جمله از اسرار سرّش بی شمار
سی هزار اسرارگفتا این مگوی   سی هزار دیگرش گفتا بگوی
بر علی کن سی دیگر آشکار   خود درین اسرار ما را پاس دار
پس محمد چون وصال دوست دید   هرکمالی راکه آن اوست دید
گفت یا رب امّتم آزادکن   جمله رادر حشر تو دل شادکن
گفت بخشیدم تمام امتت   بلکه جمله ازکمال حرمتت

چون محمد باز جای خود رسید   هر دو عالم در درون خویش دید
محوگشته فانی مطلق شده   در جهان عشق مستغرق شده
سی هزار اسرار از سرّ کلام   در میان آورد از بهر نظام
سی هزار اسرار با حیدر بگفت   باز حیدر شد بچاه اندر نهفت
با ابوبکر و عمر و هم رازگفت   آن همه تمکین و با اعزازگفت
خویش راکل دید وکل را خویش دید   همچنان کز پس بدید از پیش دید
یاوران مصطفی یکسان بدند   دوستدار خاندان از جان شدند
گر ابوبکرست صدیق آمدست   پای تا سر عین تحقیق آمدست
گر عمر یک درّه دارشرع بود   دائماً در زهد و شوق و ورع بود
بود صاحب شرع عثمان از حیا   از دو دخترکار ساز مصطفی
یک زمان بی خواندن قرآن نبود   سر آن دریافت تا قربان ببود
صاحب زوج بتولی مرتضاست   بر یقین او پیشوای اولیاست
در دل او بود مکنونات غیب   زان برآوردی ید بیضا ز جیب
راز خود با هیچکس هرگز نگفت   در شبانروزی یکی ساعت نخفت
موج می‌زد در دلش دریای راز   بود او سر حقیقت بی مجاز
گر نه او بودی نبودی ماه و خور   گرنه او بودی نبودی بحر و بر
گرنه او بوی کجا دریافتی   جوهر عطارکی دریافتی
گر نه او بودی نبودی و اصلی   کار ما بودی همه بی حاصلی
گفته است او لوکشف را از یقین   یک زمان بی خویشتن حق را ببین
در جوانمردی چو او دیگر نبود   همچو او در ملک یک صفدر نبود
گرنه او بودی درین ره پایدار   کی شدی مر دین احمد آشکار
چون صحابه غرق توحید آمدند   نه چو تو پیرو بتقلید آمدند
جان خود ایثارکردند از نخست   تا باول بود آخرشان درست
صد هزاران آفرین بر جانشان   پاک باشد تا ابد دیوانشان
سالک آن باشدکه در یاران او   دوست دارد مر وفاداران او
نور چشم مصطفی و مرتضی   کشتهٔ زهر و شهیدکربلا
میوه باغ نبوّت برقرار   عرش اعظم را مریشان گوشوار
آن یکی در زهرکرده جان نثار   این یکی در خاک و خون افتاده زار
جان خود ایثارکردند از یقین   درگذشتند از مکان و از مکین
یا رب این سر را تو می‌دانی و بس   خستگان عشق را فریاد رس

در ذات و صفات

ذات چه بودجزو وکل با یکدگر   جملگی یک گشته در زیر و زبر
روح چه بود پرتوی ازنور ذات   مانده سرگردان دریای صفات

عین چه بود در تجلّی گم شدن
قطرهٔ نامانده و قلزم شدن

عشق چه بود ذات اشیا یافتن
در نهان سر هویدا یافتن

نور چه بود راز جانان دیدنست
رازها بر گوش دل بشنیدنست

چیست ظلمت اندُه جان یافتن
بر هوای کام جان بشتافتن

عقل چه بود چشم دل برتافتن
از بدانستن رهی بشناختن

شوق چه بود آگهی دادن بدل
تا رهایی یابد او از آب وگل

آسمان چه بود نظیر پرده دار
سر جانان کرده برکل آشکار

شمس چه بود پرتوی از نور ذات
ازرموز عشق گردان در صفات

ماه چه بود سالکی حیران شده
در فنای او فتان خیزان شده

نار چه بود کبر در سرداشتن
خویش رادر جاهلی بگذاشتن

باد چه بود نیستی در نیستی
جهدکن تا تااندرین ره نیستی

آب چه بودتازه رویی کردن است
جور از دست خسیسان بردنست

خاك چه بوددایماً افتادگی
در جنون عشق کردن سادگی

کوه چه بود اندرین ره ماندنست
صدکتاب هجر بر خود خواندنست

بحر چه بود در مکنون دادنست
از وصال دل بسر افتادنست

عرش چه بود قلب قلبی یافتن
از قلوب کالبد سر تافتن

فرش چه بود کارگاهی ساختن
هر دم ازنوعی دگر پرداختن

لوح چه بود راز اشیا خواندن است
گر توانی معنی آن راندن است

عشق چه بود جملگی حق دیدنست
در فضای بیخودی گردیدنست

عقل چه بود پر فضولی گفتن است
درنا سفته بدانش سفتن است

خوف چه بود نقش صورت دیدنست
پای تا سر درکدورت دیدنست

امن چه بود در حضور لامکان
اوفتاده محوکرده جسم و جان

شوق چه بود روی جانان یافتن
بعد از آن نور معانی یافتن

ذوق چه بوددر وصال خویش نه
جملگی یك گشته و پس پیش نه

روح چه بود پای تاسرگشته کل
دستها کلّی فرو شسته ز دل

حال چه بود بازگشتن در مکان
یافته سر معانی هر زمان

قال چه بود گفتن ازدردی سخن
تامگر پیدا شود رازکهن

ذات چه بود این همه خود دیدنست
هست خود نه نیك و نه بد دیدنست

برآمدن بر منبر وحدت از راه دل

یك زمان ای روح روحانی قدس
پای بیرون نه ازین دیر سدس

خیمه دل ماورای دیر زن
بود با نابودکلّ سیر زن

این بت و رهبان طبعی خوارکن
بعد از آن تو ترك پنج و چارکن

بشکن این بتهای نقش آزری
چند باشی در مقام کافری

این مهار اشتران بگسل ز هم — بگذر آنگه از وجود و از عدم
کعبه مقصود دل کن نیستی — هرچه پیش آید درو وانیستی
در درون کعبه خود را محو کن — راز جانان می‌شنو تو بی‌سخن
شرب جان را از بحار دل طلب — تا ترا آبی دهد ای خشك لب
از حیات طیبه جانی بیاب — صورت مایی بکن یکسر خراب
چون وصال کعبه دل یافتی — راز معشوق از میان دریافتی
کعبه همچون ذات کل یکسان نمود — شش جهت یك سوی را میدان نمود
ذات مخفی دان یقین اندر صفات — گاه اندر ذات وگه در کاینات
صورت و معنی یکی گردان بهم — تا زنی برکاینات دل علم
این صفات از عکس نور ذات خاست — عکس بر هرگوشه ذرات خاست
آن یکی بد این دو شد اسم عدد — این عدد پیدا نبود اندر احد
پرده دار نورها بد هفت قسم — گشته یکسر لیك هر یك برده اسم
پرده اول قمر دارد مقام — تیرگشته بر دوم صاحب مقام
بر سیم زهره شده از هر صور — بر چهارم شمس گشته تاج ور
پنجمین مریخ را باشد ببین — از برای جان تو در خشم وکین
مشتری جامه کبود اندر ششم — پای تا سر در تحیرگشته گم
در سلوك هفتمین دایم زحل — تاکند او مشکلات چرخ حل
هشتمین وادی توحید آمده — این همه آنجای با دید آمده
هر یکی درگردش از بهر تواند — روز و شب درکینه و مهر تواند
هر زمان در منزلی دیگر شوند — در طلب حیران درین ره می‌روند
با تو اند و بی تواند آنجایگاه — صورت مایی ترا گم کرده راه
در تك این دیر حیران ماندهٔ — چون کم در بند و زندان ماندهٔ
از وجود خویش فانی شو دمی — تادل ریشت بیابد مرهمی
بت پرستی میکنی در دیر تو — وین همه گردان شده در سیر تو
بت پرستی میکنی ای بی خبر — هر زمان بر صورتی داری نظر
بت پرستی میکنی وکافری — تو مگر مزدور نقش آزری
هرچه داری در نظر بت آن بود — بت پرستی مر ترا لابد بود
برشکن بتها چو ابراهیم دین — تا زنی دم لا احب الافلین
ملکت نمرود را گردان خراب — رو ز ابراهیم یك دم بر متاب
بر مشو سوی فلك نمرود وار — ورنه افتی در نجاست زار و خوار
در نجاست اوفتی تو سرنگون — آنگهت ابلیس باشد رهنمون
ای گرفتار بلای جان و تن — مانده سرگردان طبع خویشتن
این فلك سرگشته تر از آسیاست — اختران گردان گرداب بلاست
جامه ماتم بپوشیده ازین — درگمان و در خیال و در یقین
سالها گردیده در شیب و فراز — تا زمانی پی برد در صنع راز

هم حکیمان جهان حیران شدند همچو او در فکر سرگردان شدند
هر کسی کرده کتابی در نجوم یادگاری ساخته بهر علوم
برتر از جا ماسب کی خواهی شدن همچو او در حکم کی خواهی بدن
عاقبت عقرب مرورا نیش زد او بدید از پس و لیك از پیش زد
این همه نقشی بود چون بنگری جهدکن تا یك زمان زین بگذری
در دم آخر بدانی کاین چه بود این نمودارت ازینجا مانده بود
پس همانجا باش و آنجا گم مشو از ره نفس و طبیعت دور شو
تو نمی‌دانی که بهر چیستی اندرین ره از برای کیستی
این همه بهر تو پیدا کرده‌اند دایماً حیران پس این پرده اند
صورت تو زاده ایشان شدست جان تو در پرده‌ها پنهان شدست
در پس این پرده‌ها بازی مکن در هوای خویش طنّازی مکن
پرده‌ها را بردران پرده مدر برگذر زین پرده‌های پرده در
چند خواهی بود اینجا پرده باز یك زمانی برفکن این پرده باز

حکایت استاد ترک و پرده بازی او

پرده بازی بود استادی بزرگ چابکی دانا ولی از اصل ترك
مثل خود در فن نقّاشی نداشت هرکجا می‌رفت آنجا کار داشت
صورت الوان عجایب ساختی دایماً با خویش بازی باختی
هر صور کان ساختی در روزگار خرد کردی دیگر آوردی بکار
جمله صورت نقش رنگارنگ داشت هر یك از رنگی دگر بیرون نگاشت
هفت پرده ساختی از بهر کار جمله رنگارنگ پر نقش و نگار
هفت پرده در صفت یك پرده بود گل فشان آنجایگه زرکرده بود
بود نطعی مرورا خوب و لطیف آن همه صورت در آنجا بد خفیف
هفت مزدور از پس آن پرده بود سالها با جمله شان خوکرده بود
آن چنان بر نقش خود عاشق بد او برکمال کار خود صادق بد او
روی بستی چون که بیرون آمدی هر زمان نقشی دگرگون آمدی
لیك مزدوران دگر درکار او می‌شدندی از پی رفتار او
آن چنان کاستاد صنعت می‌نمود کار مزدوران در آنجا می‌فزود
هر دم از نوعی دگر خود ساختی هر یك از لونی دگر پرداختی
در بسیط عالمش همتا نبود در میان دهر سر غوغا ببود
خلق می‌گفتند مرد و زن ازو می‌نمودند این عجایبها بدو
غافلان گفتند کاین استاد نیست کس ندیدست این وکس را یاد نیست
این صورها صورت استاداوست از برون پرده این صورت نکوست
هر زمان رنگ دگر می‌آورد اوستاد از هر صفت می‌آورد

می‌ندانستند کان استاد بود / کاین همه نقش عجایب می‌نمود
عاقبت استاد صورتها شکست / پرده‌ها از یکدگرشان برگسست
تا که راز او نداند هر کسی / کرد مزدوران بهر جانب بسی
ترك آن صورتگری یکسر بکرد / دیگر آن صورت بهر جایی نکرد
فرد بنشست از همه خلق جهان / دیگرش هرگز نیامد یاد آن
یك زمان در خویشتن بنگر تو هم / تا نباشی صورت و پرده بهم
این رموز از سرّ دل بگشای تو / خویشتن را بیش ازین منمای تو
ترك این صورت‌گری و نقش کن / چند رانم بیش ازین باتو سخن
تاتوئی از صورت خود در نیاز / هم تویی صورت‌گر و هم پرده باز
هست مزدور تو هفت اعضای تو / می‌پزند اینها چو توسودای تو
عاقبت از تو جدا خواهندگشت / با تو چندینی چرا خواهندگشت
پیشتر زان کاین حریفان بگذرند / بگذر از ایشان که با تو نسپرند
یك دمی در لامکان عشق شو / در پی این صورت حسی مرو
یك زمان این پرده‌ها را برگسل / این خیال جسم و صورت را بهل
کز تو بستاند بآخر داد خویش / پیشتر از وی تو بستان داد خویش
تو چه دانی تا کجایی مانده باز / سالها گردیده در شیب و فراز
چرخ کرده صورت تو بند بند / بازمانده در چنین جای گزند
تو چه دانی تا ترا صورت که کرد / اندرین میدان خاکی از چه کرد
تو چه دانی کز که باز افتادهٔ / در چنین شیب از فراز افتادهٔ
تو چه دانی تاترا که پرورید / از برای چه در اینجا آورید
تو چه دانی تا ترا چون ساختند / بلعجب چه طرفه معجون ساختند
در میان آتش و باد نفس / می‌پزی هر لحظه دیگرگون هوس
تو چه دانی کاتش تو ازکجاست / باد خدمت کار جانت از چه خاست
تو چه دانی تا چه می‌یابی ز خاك / روز و شب غافل شده از جان پاك
تو چه دانی تا کدامین ره روی / ازکدامین ره بدان درگه روی
تو چه دانی تا که معشوقت که بود / روز اول عین محبوبت که بود
تو چه دانی کاین فلکها بهر چیست / هر زمان کردن قران از بهر کیست
تو چه دانی تا قلم چه سرنوشت / تخم تو افلاك از بهر چه کشت
تو چه دانی تا چه خواهد بد ترا / بی وفا از خویش می‌جویی وفا
تو چه دانی کارگاه جسم و جان / کزکجا پیدا نمودت جسم و جان
تو چه دانی فهم غیب ای بی خبر / کز وجود خود نمی‌یابی اثر
تو چه دانی تا ده و دو برج را / بر وجودت چون نوشته ماجرا
تو چه دانی کافتاب از بهر نو / گشت گردان در میان شهر تو
تو چه دانی تا قمر آنجا که بود / بر فلك بهر تو نقشی می‌نمود
تو چه دانی کوکبان سبع را / تا چه کاری کرده‌اند این طبع را

تو چه دانی رعد و برق آنجا که بود
یخطف برق ازکجا گوشت شنود

تو چه دانی تا که باران از چه خاست
گفت انزلنا من الماء ازکجاست

تو چه دانی تا نباتات از چه رست
منزل سالك در آنجا بد نخست

تو چه دانی تا که حیوان خود چه بود
نقش ابلیس اندران پیدا نمود

تو چه دانی تا که صورت نقش بست
آنگه از بهر چه آورد و شکست

تو چه دانی تا کجا خواهی شدن
چند سرگردان این سودا بدن

تو چه دانی تا ترا که گنج داد
لیك مخفی بود از آن مخفی نهاد

تو چه دانی کان درگنج ازکجاست
گر بیابی تو بدانی کان کجاست

هرکسی وصفی ازین درگفته‌اند
درّ دانش از معانی سفته‌اند

تو چه دانی تا که تو خود آن کسی
اولین و آخرین را در پسی

تو چه دانی ای گرفتار صور
تا کجا خواهد بدن نقدگهر

تو چه دانی ای غرورت کرده بند
بر بروت خویشتن چندین مخند

تو چه دانی تاترا حیران که کرد
در میان چرخ سرگردان که کرد

تو چه دانی تا ترا که رخ نمود
چون ترا بنمود رخ پنهان نمود

تو چه دانی تا درین بحر عمیق
سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق

تو چه دانی تا که آدم این دمست
روشن از این دم تمام عالمست

تو چه دانی نوح در دریای جسم
تا چه غوّاصی نمود از بهر اسم

تو چه دانی تا که ابراهیم راد
از برای چه درین آتش فتاد

تو چه دانی تا که ایوب ضعیف
جسم خود در راه کرمان کرده ضیف

تو چه دانی تا سلیمان تخت و ملك
داد بر باد و بشد تا اوج فلك

تو چه دانی تا که موسی دربحار
کرد فرعون طبیعی غرقه زار

تو چه دانی تا که جرجیس نبی
جان خود در راه اوکرده فدی

تو چه دانی تا که عیسی در تنست
برتر از روحست و نور روشنست

تو چه دانی تا محمد در وجود
اولین و آخرین او بود و بود

این تمامت درکه پیدا آمدست
مظهر اعیان و اشیا آمدست

دین خود را در ره باطل منه
این سخنها را ره باطل منه

کاین رموز من ز جایی دیگرست
سیر جانم از ورای دیگرست

آنچه من زین راه تنها یافتم
بود پنهان منش پیدا یافتم

هرکه در راه محمد ره نیافت
تا ابدگردی ازین درگه نیافت

راه پیغمبر همه اسرار بود
پای تا سر غرقه انوار بود

آنچه اسرار نهانی بُد نگفت
راز حق درجان پاك خود نهفت

سرّ اسرارش کجا داندکسی
او نگفت اسرار خود با هر خسی

یك شبی در خواب دیدم روی او
عاشق و بی خود دویدم سوی او

خاك پای او شدم در پای او
کز دو عالم برتر آمد جای او

خاك پایش قبلهٔ روح آمدست
انبیا را قبله‌گاه جان بدست

آنکه در معنی بعالم عالمست
ز آفرینش، آفرینش عالمست

دست من بگرفت آن شاه جهان
در دهان من فکند آب دهان

گفت ای عطّار پر اسرار من
لایقی در دیدن انوار من

آنچه حق بر جان و جسمت داده است
گنج پنهان بر دلت بنهاده است

ماعیان کردیم این گنج ترا
دست مزدی دادم این رنج ترا

هرگهر کز بحر جان افشاندهٔ
رمزهای سرّ جانان راندهٔ

هیچ شاعر زین معانی در نیافت
سرّ اسرار نهانی در نیافت

بر دل تو جمله آسان کردهایم
گرچه پیدا بود پنهان کردهایم

در ازل این خرقهات پوشیدهایم
پس شراب صرف کل نوشیدهایم

هرچه میخواهی طلب کن تا ترا
روی بنمائیم بی ارض و سما

این بگفت و روی خود پنهان نمود
بعد از آن روی دلم با جان نمود

این همه من از محمد یافتم
زانکه سوی قرب او بشتافتم

در علو مرتبه انسان

ای نموده جسم و جان ازکاینات
هست در تاریکیت آب حیات

ای همه اسرار جانان کرده فاش
بیش ازین در صورت حسّی مباش

آنچه بخشیدم ترا آن قسم کن
هم نموداری بکن فاش این سخن

آنچه هرگز آدمی نشنیده است
نه کسی دانسته و نه دیده است

در رموز سرّ سبحانی بخوان
سر این تفسیر ربّانی بدان

یك زمان بر منبر وحدت برآی
زنگ شرك از صورت حس بر زدای

حافظان عشق را آور بجوش
جملهٔ ذرّات آور در خروش

از زبور عشق سر آغاز کن
پرّ و بال مرغ معنی بازکن

همچو داود آیت عشّاق خوان
سر آن با مذهب عشّاق ران

از بحار عشق جوهر بار کن
این زمان دل را بهمّت یار کن

بر سر عشّاق جوهرها ببار
چون درآمد شاخ معنیّت ببار

هر زمان وصفی دگر آغاز کن
هر نفس سازی دگر برساز کن

این همه ذرّات پیدا و نهان
از وجود خویشتن گردان عیان

این همه اشجار معنی بربرست
جایشان بر خاك و باد و آذرست

قسمتی ده روح روحانی عشق
تا بگوید راز پنهانی عشق

پرزنان سیمرغ وار ازکوه قاف
کوه بر منقار معنی بر شکاف

از پس قاف وجودت رخ نمای
این معمّا را بمعنی برگشای

تو ازین صورت نه بینی جزکه هیچ
عاقبت افتی میان پیچ پیچ

گر درین صورت بمانی زار تو
در میان خاك افتی خوار تو

کارها در صورت و معنی فتاد
عقل را با عشق ازان دعوی فتاد

نکتهٔ سرّ عجب پیدا نمود   هر دو عالم در دلم یکتا نمود
عقل سودا کرد بی‌حد بر دلم   هر زمانی سخت تر شد مشکلم
هر زمانم از ره دیگر ببرد   تا مگر ما را نماید دست برد
گفت این نقش خیالست این مبین   راه من جوی و مراد من گزین
گفتمش گرراست میگوئی یقین   چیست پیدا نزد من راه این چنین
گفت سرگردان مشو تا بنگری   گرنه از دور زمانه بگذری
نه ترا صورت نه آن معنی بود   نه ترا دنیی و نه عقبی بود
هرکه او از عقل بگذشت از جنون   هرکه او با عقل باشد ذوفنون
هیچ عاقل مرد دو رنگی ندید   لیك یك می‌گشت در دو ناپدید
هیچکس او ترك جان و تن نگفت   هیچکس بر روی آتش خوش نخفت
هیچکس دیدی که او خود را بکشت   ور بکشت این هست کاری بس درشت
ناگهان عشق ازکمین گاه ازل   روی خود بنمود بی مکر و حیل
هر دو عالم را بهم بر زد بکل   عقل سودایی شد اندر عین ذل
عقل چون عشق از برابر گاه دید   در زمان از پیش تن شد ناپدید
وهم، ازگفتار عقل بوالفضول   همچو بادی بود بی رأی و اصول
عشق سیمرغیست کورا دام نیست   عشق را آغاز هست انجام نیست
عشق مغزکاینات آمد مدام   عشق هر چیزی کند صاحب مقام
عشق آدم یافت از جنّت فتاد   عشق شورش بر همه عالم نهاد
عشق آتش بود و عقل آب ای پسر   عشق خاکی و خرد باد ای پسر
عشق پنهان بود پیدا کرد کل   عشق معشوقیست اندر عین ذل
عقل می‌خواهد جهان را پایدار   عشق می‌خواهدکه باشد پای دار
عشق بر منصور غالب گشته بود   بود هم مطلوب و طالب گشته بود
عشق او را بر سر دارش کشید   عشق او را کرد از جان ناپدید
گر کلاه عشق خواهی سر ببر   از خود و هر دو جهان یکسر ببر
عشق لوح و عرش وکرسی بسترد   عشق هرگز غیر جانان ننگرد
عقل ابلیس لعین از ره فکند   عقل یوسف را درون چه فکند
جوهر عشقست بی ذات و صفت   برتر از ادراك و عقل و معرفت
جوهر عشقست پیدا ونهان   حادث عشقست این هر دو جهان
جوهر عشقست دریای عظیم   جوهر عشقست رحمان رحیم
ای دل از خون می‌کن از تن جام ساز   بعد از آن این زرق و دلق و دام ساز
جان خود در راه عشق ایثارکن   جسم خود از عشق او بردارکن
بگذر از پنج و چهار و شش مبین   تا شود عین عیان عین یقین
هفت اختر را برون کن ازدماغ   از دوعالم کن تو جان و دل فراغ
چون نه جان ماند ونه دل جانان شوی   هم ز پیدائی خود پنهان شوی
در میان آن فنا صدگونه راز   گفت با او لیك بی اوگفته باز

محو گردی فانی مطلق شوی
در جهان عشق مستغرق شوی

کل یکی گردد نماند این دویی
نیست آنجا جای مائی و تویی

جمله یک ذاتست اما بی عدد
جمله یک چیزست کلّی در احد

چون نماند صورتت را جسم و جان
اول وآخر تو باشی جاودان

چون تو باشی اول وآخر تویی
جزو وکل را باطن و ظاهر تویی

از صفات و از مکان باشد خیال
جمله یک گردد نیاید در زوال

این سخن‌ها زان محقّق آمدست
نه از آن جهل مطبّق آمدست

ازمعانی موحّد باشد این
گر ببیند هم مکان را در مکین

گر هزاران کاس بر آب آوری
آن زمان در اندرونش بنگری

هر یکی را آفتابی باشد آن
چون رود خورشید خوابی باشد آن

گر یکی شمع آوری تاریک جای
صد هزاران آینه داری بپای

روی هر آیینهٔ شمعی بود
آن همه از پرتو لمعی بود

در سوی باغی اگر آبی رود
هردرختی را از آن تابی بود

آب روی خود بهر کس وا نمود
هر درختی میوهٔ پیدا نمود

آن همه یک آب بود از روی طور
هر یکی اسمی نموده گشته دور

آب خود را صانع اشیا کرده است
میوه‌های رنگ رنگ آورده است

هر سحرکان میوهٔ پیدا شود
آن بقیمت عالمی یکتا شود

کوکبان سرگشته و خورشید و ماه
جمله حیران گشته بر صنع اله

این همه معنی چو در جان باشدت
در صفت فرق فراوان باشدت

گر هزاران قرن گندم بدروی
آن همه یکی بود نبود دویی

چون همه یک گندمست آن از عدد
جمله فانی می‌شود اندر احد

ذات گندم بود آدم بر صور
کی بیابد سرّ این هر بیخبر

گر نگفتی مرو را لاتقربا
کی شدی پیدا ولاد و اقربا

اندرین سر بود شیطان فضول
گشته ردّ و آدم آنجا شد قبول

گندم آدم بند راه صورتست
پای تا سر غرق عین حسرتست

سرّ گندم مصطفی دریافتست
کو سر ازکونین و عالم تافتست

آدم مسکین کجا دانست کو
کین چه بازی بود پرگفتگو

بود ابلیس لعین از نور ونار
آدم از روی حقیقت در غبار

نور در ظلمت توانی یافتن
ظلمت اندر نور شد نایافتن

چون عزازیل آدم خاکی بدید
بعد از آن خود رادر آن پاکی بدید

گفت یا رب من ز نور مطلقم
اینت خاک باطل و من بر حقم

هرکه او خود را ببیند در میان
برکنارست از صفای صوفیان

من که چندین سال بر درگاه تو
بوده‌ام اندر سلوک راه تو

من بجز تو سجده کس را چون کنم
من ازین اندیشه دل پرخون کنم

بهترم از خاک من صدباره تر
سجدهٔ توکرده‌ام زیر و زبر

علو و سفلم در بهشت جاودان
نور تحقیقم عیان اندر عیان

جنّت و حور و قصور، آن منست
جمله اندرحکم و فرمان منست

سالها گردیده‌ام شیب و فراز
تا قبولم در میان عزّ و ناز

من کجا و آدم خاکی کجا
این سخن با من بگو یا رب چرا

جز تو کس را سجده نکنم تا ابد
گر قبولم ور بخواهی کرد رد

حق تعالی گفت مرابلیس را
چند سازی این زمان تلبیس را

او بصد چیز از تو پیشم بهتر است
از هزاران همچو تو فاضلترست

سرّ خاکش آینهٔ کونین شد
از تو تا او قرنها ما بین شد

آدم از خاکست و تو از آتشی
او قبولی دارد و تو سرکشی

خاك صد باره به از آتش بود
زانکه جای سرکشان آتش بود

من نظر دارم درین خاك ضعیف
هست بر درگاه ما او بس شریف

انبیا زین خاك پیدا آورم
لون لون از وی بصحرا آورم

آنچه من دانم در این خاك ای لعین
سرّ اسرار هویدا و یقین

قرب خاك از آتش افزونتر بود
گرچه آتش ذات او بر تر بود

دانهٔ بر خاك بسپار و برو
بعد از آن صد دانهٔ دیگردرو

هرچه آتش را سپاری گم کند
جمله را یکسر بسوزد نیك و بد

آدم خاکی کنون محبوب ماست
جملهٔ ذرّات او مطلوب ماست

چون نیامد در نظر این خاك راه
کار خودکردی عزازیلا تباه

پس ندا آمدکه ای کروّبیان
سجده پیش آدم آرید این زمان

جمله بنهادند سر را بر زمین
ایستاده بود ابلیس لعین

حق تعالی گفت ای جاسوس راه
چند خواهی کرد در آدم نگاه

سجده کن در پیش آدم ای لعین
بعد از آن اسرارکل در وی ببین

گفت ابلیس ای خداوند جهان
پادشاه آشکارا و نهان

جز تو من کس را نخواهم سجده کرد
من دویی هرگز نبینم جزکه فرد

سالها من سجدهٔ توکرده‌ام
دایماً فرمان ذاتت برده‌ام

سجده غیر تو نخواهم کرد من
این سخن فرمان نخواهم برد من

حق تعالی گفت آدم غیر نیست
کور چشمی و ترا این سیر نیست

جسم آدم هم ز ما مشتق شدست
سرّ او بر من همه بر حق شدست

توکجا دریابی این اسرار ما
گرچه سرگردان شدی درکار ما

لیك بر اسرار، ما داناتریم
عالم الاسرار در خشك و تریم

سجدهٔ کن تا نگردی لعنتی
گر ز ما امیدوار رحمتی

سجده کن یا لعنتم کن اختیار
تا مکافاتت کنم در روزگار

گفت یا رب هر چه خواهی کن تراست
آنچه می‌خواهی مرا ده کان سزاست

حق تعالی گفت مهلت بر منت
طوق لعنت کردم اندر گردنت

نام توکذّاب خواهم زد رقم
تا بمانی تا قیامت متّهم

بعد از این ابلیس بود اندرکمین — سر بدید و شد ورا عین الیقین
گفت سرّ این همین دم کشف شد — زین همه مقصودم این امید بد
لعنت تو بهترم از رحمتست — این همه رحمت چه جای لعنتست
هرچه خواهی کن خطاب از من مگیر — زانکه هستم از خطابت ناگزیر
لعنت آن تست و رحمت آن تو — بنده آن تست و قسمت آن تو
از خطاب تو دلم بیهوش گشت — تا ابد از شوق این مدهوش گشت
ای گریزان گشته از محبوب خود — پیش او یکسانست چه نیك و چه بد
گر طلب کاری تو چون ابلیس باش — دایماً بی‌مکر و بی تلبیس باش
گر تو مرد راه بینی، تن بنه — هر زمان بی صد قفا گردن بنه
هرکه او خواری حق کرد اختیار — از میان جمله آمد اختیار
چند خواهی کرد این تلبیس تو — خود نیندیشی هم از ابلیس تو

حکایت آدم علیه السلام

جزو وکل با یکدگر جمع آمدند — پای تا سر دیدهٔ شمع آمدند
از یقین نور تجلّی چون بتافت — خاك مرده روح روحانی بیافت
شد نفخت فیه من روحی، نثار — سرّ جانان گشت بر خاك آشکار
چل صباح آن جهانی برگذشت — تا وجود آدم ازگل زنده گشت
جزو وکل شد چون فرو شد جان بجسم — کس نسازد زین عجائب تر طلسم
جسم آدم صورت جان گشت کل — گشت پیدا راه عزّ و راه ذل
عشق و عقل و فهم و ادراك و یقین — حزن و شوق و ذوق ازو شدکفر و دین
آدم آنگه چشم معنی بازکرد — روی جانان دید و آنگه نازکرد
دید آنگه جنّت و حور و قصور — گشت از نور تجلّی پر زنور
آسمان دید وزمین و چرخ و ماه — کرد در اشیا یکایك او نگاه
بود تا بابود کلّی سیرکرد — آنگهی آهنگ کنج دیرکرد
دید خود را روشن و آراسته — جمله از نور تجلّی خاسته
عطسه آمد ورا، سوی دماغ — گفت او الحمدللّه از فراغ
در تماشای بهشت او باز ماند — حق تعالی از میان جان بخواند
گفت ای روشن بتو بود وجود — این بگفت و اوفتاد اندر سجود
سجده کرد وگفت ای دانای راز — کار این بیچاره برکلّی بساز
این چه اسرارست و من خودکیستم — اندرین جا گاه بهر چیستم
ازکدامین ره بدینجا آمدم — عاجز و بی دست و بی پا آمدم
خالقا بیچارهٔ را هم ترا — همچو موری لنگ در راهم ترا
عشق آمد پرده از رخ برگرفت — آدم بیچاره را در برگرفت
در خطاب آمدکه دریاب آدمی — تا ابد چشم و چراغ عالمی

از دم حق آمدی آدم تویی
اصل کرّمنا بنی آدم تویی

خویش را بشناس در زیر و زبر
سجده کردندت ملایك سر بسر

در زمین و آسمان لشکر تراست
جسم و جان و جزو کل یکسر تراست

قبله گاه آفرینش آمدی
پای تا سر عین بینش آمدی

باز چون در راه حق بالغ شدی
تا ابد از جسم و جان فارغ شدی

آنچه دیدی و آنچه بینی آن تویی
خویش را بشناس صد چندان تویی

اولش اسما همه تعلیم داد
آنگه او را سلّموا تسلیم داد

گفت آدم ای کریم لایزال
حی و قیوم و رحیم و ذوالجلال

ای دل آدم بتو گشته سرور
غرقه گشته در میان نار و نور

من بتو پیدا شدم پیدا بُدی
تو بگو تاتو بکه پیدا شدی

حق تعالی گفت گستاخی مکن
می‌ندانی تا چه می گوئی سخن

راز ما هم ما بدانیم از نخست
هم بگویم با توکاین هم حقّ تست

تو بمن پیدا شدی و من بتو
گشته پیدا صنعهای من بتو

لیك مقصود من از تو یك کس است
از همه نسل تو ما را او بس است

نام او سلطان محمد آمدست
طاهر و محمود و احمد آمدست

گرنه او بودی نبودی کاینات
گر نه او بودی نبودی این صفات

گرنه او بودی نبودی ماه و خور
گرنه او بودی نبودی بحر و بر

گرنه او بودی نبودی آسمان
گرنه او بودی نبودی جسم و جان

گرنه او بودی نبودی اسم تو
کی بدی هرگز نشان جسم تو

گرنه او بودی نبودی انبیا
گرنه او بودی نبودی اولیا

گرنه او بودی نبودی این زمین
عرش وکرسی با مکان و با مکین

گرنه او بودی نبودی این بهشت
نور او خاك وجود تو سرشت

گرنه او بودی نبودی این جهان
خوب و زشت و آشکارا و نهان

گرنه او بودی شفاعت خواه تو
کی شدی پیدا در این جا راه تو

آفرینش را جز او مقصود نیست
پاك دامن تر ازو موجود نیست

وصف پیغمبر چو آدم گوش کرد
یك زمان از شوق، جان بیهوش کرد

گفت می‌خواهم که بینم روی او
تا شوم من گرد خاك کوی او

حق تعالی گفت نور او ببین
کان نهادم من ترا اندر جبین

لیك بنگر این زمان از دست راست
تا ببینی آنچه مقصود تراست

چون نظر آدم بدست راست کرد
آنچه او از حق تعالی خواست کرد

دید آدم عرش با لوح و قلم
بعد از آن، آن نور عالم زد علم

شعلۀ زد نور پاك مصطفی
کرد روشن هم زمین و هم سما

نور عالی هر دو عالم درگرفت
آدم از آن نور مانده در شگفت

چشم آدم شورشی آغاز کرد
بعد از آن بر هم نهاد وبازکرد

ناخن آدم از آن روشن ببود
روی آدم همچو آئینه نمود

بر سر هر ناخنی دیدآدمی	بود پیدا هر یکی را عالمی
آدم از آن شوق بیهوش اوفتاد	در نبود وبود، خاموش اوفتاد
گفت این فرزند خاص الخاص تست	ره نمای توبهٔ و اخلاص تست
آدم آنگه پس دعاآغازکرد	هر دوکف بر روی خود او بازکرد
گفت آدم یا اله العالمین	راحم و رحمن و خیر النّاصرین
آدم بیچاره را توفیق بخش	دیدهٔ جانش ره تحقیق بخش
رحمتی کن بر تمامت جزو وکل	آدم مسکین مگردان عین ذل
در موافق جملهٔ کروّبیان	جمله آمین گوی بودند آن زمان
چون دو دست خویش بر روی آورید	آدم آنگه سوی جنّت بنگرید
آنچنانش سکر عشق آورده بود	کز میان پرده فوقش پرده بود
یک زمان در خواب شد بیهوش او	بود از آن مستی عجب مدهوش او
ناگهان در خواب اندر خواب دید	صورتی چون ماه و خورگشتی پدید
صورتی کاندر جهان مثلش نبود	روی خود را سوی آدم می‌نمود
صورتی مانندهٔ خورشید و ماه	آدم اندر وی همی کردی نگاه
چشم عالم همچنان دیگر ندید	کرد پیدا حق تعالی دید دید
رغبت اوکرد آدم آن زمان	گشت عاشق بر جمالش آنچنان
خواست تا او را بگیرد درکنار	کرد ازوی ناگهان حوّا کنار
غیرت حق در وجودش کارکرد	بعد از آن اندیشهٔ بسیارکرد
خالق آفاق من فوق الحجاب	بر ید قدرت چنین کرد انقلاب
آنچه آدم را بخوابش می‌نمود	در زمان از صنع او پیدا ببود
چون چراغی از چراغی برفروخت	آن چراغ نور آدم بر فروخت
آدم از آن خواب خوش ناگه بجست	در دو چشم خویش مالید او دو دست
دید آن محبوب و آن روح قلوب	گفت ای رحمن و ستّار العیوب
این چه سرّست این دگر با من بگوی	کزکجا پیدا شدست این ماهروی
حق تعالی گفت این هم جفت تست	هم سروهم راز تو،هم گفت تست
از تو و او خلق عالم سر بسر	می‌کنم پیدا، بدان ای بی خبر
از ره شرع رسول هاشمی	کرد ایشان را بباید همدمی
گفت ای آدم کنون گندم مخور	کز بهشت جاودان افتی بدر
این شجرزنهار تا تو ننگری	چون به بینی این شجر زو بگذری
جبرئیلش هر زمان رخ می‌نمود	قدر آدم لحظه لحظه می‌فزود
زان شجر میداد مر وی را خبر	زینهار ای آدم این گندم مخور
آدم از عزّت چنان در عز فتاد	تاج بر فرق جهاندارش نهاد
هر زمان در منزلی وگوشهٔ	پیش او می‌رست هر جا خوشهٔ
بود با حوا چنان در عین راز	گاه در شیب وگهی اندر فراز
صورت حوا چنانش دوست بود	پای تا سر مغز بُد نه پوست بود

مانده حیران در رخ آن دلنواز   در حقیقت بود اندر عین راز
لیك ابلیس لعین در جست و جوی   خوار و ملعون گشته رفته آبروی
جان او در تفّ نار افتاده بود   کار او بس خوار و زار افتاده بود
مکر بر تلبیس می‌کرد از حسد   تا کند آدم مثال خویش رد
سالها در ناله و در درد بود   در میان زندگان او فرد بود
بر در جنّت نشست او، سالها   تا همه معلوم کرد احوالها
مار با طاوس، دربان بهشت   رفت و با ایشان گل انسی بکشت
در دهان مار بنشست آن لعین   رفت در سوی بهشت او پر زکین
تا بر آدم می‌رسید آن نابکار   دید آدم را نشسته شاهوار
بود در پهلوی حوا شادمان   بد نشسته بر سر تخت روان
تخت هرجائی روان مانند آب   انگبین ناب با شیر و شراب
زیر آن تخت روان هر جای جوی   بود سرگردان عزازیلش چوگوی
هرکجا ابلیس می‌شد از نخست   یك دوسه خوشه در آنجا می‌شکفت
پیش آدم رفت وگفتا این بخور   کاین همه از بهر تست ای نامور
چون شب تاریك لیل عسعسه   هر زمان می‌کرد بروی وسوسه
عاقبت اندر تن او راه یافت   هر دم از لونی دگر بیرون شتافت
خواست تا او را برد از ره برون   فعل مس الجن، باشد در جنون
آنچه تقدیر خدا بود از ازل   کارگاهش، حکم رفته بی خلل
هرچه هست و بود و آید در وجود   شبنمی دان آن هم از دریای جود
یفعل اللّه ما یشا حق گفته است   درّ این اسرار معنی،سفته است
هرکه او اسرار اول باز دید   خویشتن را برتر از اعزاز دید
هرچه حق خواهد بباشد در زمان   بی خبر زین راز آمد جسم و جان
هرچه حق خواهد بباشد بی شکی   این کسی داندکه او بیند یکی
هرچه حق خواهدکند در قادری   این بدان ای بیخبرگر ناظری
هرچه حق خواهدکند بی گفتگوی   چندگویی هیچ باشدگفت وگوی
در ازل او سر یکایك دیده است   این کسی داندکه صاحب دیده است
در ازل بنوشت هم خود باز خواند   خود براند از پیش و هم خود باز خواند
در ازل حکمی که رفته آن بود   مرگ را آخر درین تاوان بود
گر شوی در راه او، تسلیم او   درگذر زین شیوه و این گفتگو
هرکه خواهد برگزیند از میان   جهدکن تا خود نه بینی در میان
بر سر هرکس قضائی می‌رود   برتن هرکس بلائی می‌رود
خون صدّیقان ازین حسرت بریخت   آسمان بر فرق ایشان خاك بیخت
عشقبازی می‌کند با خویشتن   تو ندانی ای که دیدی خویشتن
نه قلم دارد ازین سر آگهی   لوح خود را شسته، بر دست تهی
عرش سرگردان این اسرار شد   از نمود خویشتن بیزار شد

در قضای خود رضا ده از یقین
خویشتن رادر میان یکجو مبین

از قضای رفته گر واقف شوی
در زمان و در مکان عارف شوی

از قضای رفته کس آگاه نیست
هیچ عاقل واقف این راه نیست

بر قضای رفته ای دل تن بنه
پیش حق هر لحظهٔ گردن بنه

از قضای رفته، بسیاری مگوی
درد این اسرار را، درمان مجوی

از قضای رفته، آدم بی خبر
بود خوش بنشسته بی خوف و خطر

از قضای رفته، زد سیمرغ لاف
لاجرم از شرم شد برکوه قاف

عاقبت چون حکم ایزد کارکرد
آدم اندیشه در آن بسیارکرد

چون قضای رفته بُد گندم بخورد
ناگهان افتاد در اندوه و درد

رفت حوا نیز اکلی کرد از آن
خوشهٔ بستد ز آدم خورد از آن

حُلّهاشان محو شد اندر وجود
آنچه اول رفته بود آخر ببود

خوار و سرگردان شدند و مستمند
ناگهان نزدیکشان آمدگزند

جبرئیل آمدکه حق فرموده است
کاین همه رنج شما بیهوده است

از بهشت عدن ما بیرون شوید
همچنان در نزد خاك و خون شوید

این همه گفتم شما را پیش ازین
عاقبت خودکار خودکرد آن لعین

از بهشت عدنشان بیرون فکند
بار دیگرشان میان خون فکند

حق تعالی گفت با آدم براز
کای خطا کرده، بمانده در نیاز

این چراکردی؟ که گفت این بخور؟
کو فتادی از بهشت ما بدر

آدم بیچاره زان خاموش شد
از خجالت یك زمان مدهوش شد

بار دیگرکرد حق، با او خطاب
تا چراخاموش کشتی در جواب

گفت آدم ربّنا بدکرده‌ام
هرچه کردم با تن خودکرده‌ام

لیك شیطان لعین از ره ببرد
بر من مسکین بکرد این دست برد

ربّنا یا ربّنا یا ربّنا
ظلم کردم بعد ازینم ره نما

بعد از آن بادی برآمد پر خطر
کردشان هر دو جدا از یکدگر

درنگر ای راه بین تاشان چه بود
حق تعالی بود با ایشان نمود

هست این تمثیل جسم و جان تو
یك دو روزی آمده مهمان تو

از بهشت عدن بیرون رفتهٔ
در میان خاك و در خون خفتهٔ

هست ابلیس لعینت رهنمای
باز می‌افتی دمادم از خدای

چون بلای قرب حق آدم بدید
خویشتن را در میان دردم بدید

سرّگندم بودکورا خوارکرد
سرّگندم هفت و پنج و چارکرد

سرّگندم در درون نطفه بین
تا شود جمله گمان تو یقین

گر نبودی جسم را، جانی بکار
کی شدی آدم خود آنجا آشکار

بند راه آدم آمد این شجر
بر سلوك آن فتادش این خطر

او بدوگندم، بهشت عدن داد
این بلا و رنج را بر خود نهاد

گر بیك جو می‌توانی، داد ده
نفس خود را یك زمانی، داده ده

برگذر زین خاکدان خلق خوار درگذر زین صورت ناپایدار
ورنه دنیا زود مردارت کند گنده تر از خویش صد بارت کند
هست دنیا بر مثال آتشی هر زمان خلقی بسوزاند خوشی
هست دنیا بر مثال کژدمی می‌زند او نیشها در هر دمی
هست دنیا چون پلی بگذر ز وی ورنه لرزان گرددت هم پا و پی
هست دنیا آشیان حرص و آز مانده از فرعون و از نمرود باز
هست دنیا گنده پیری گوژ پشت صد هزاران شوی هر روزی بکشت
هست دنیا بی وفا و پر جفا تو ازو امید میداری وفا
هست دنیا جای مرگ و دردو داغ گر تو مردی زودگیری زو فراغ
هست دنیا کشتزار آن جهان تو در اینجا نیز تخمی برفشان
هست دنیا همچو مرداری خسیس کم مگردان اندرو جان نفیس

جدا شدن آدم و حوا از یکدیگر

چون جدا شد آدم خاکی ز جفت یك زمان از درد تنهائی نخفت
روز و شب در ناله و درگریه بود او چو سرگردان میان پرده بود
در سر اندیب اوفتاده بیقرار روز و شب گریان شده از عشق یار
زاب چشم او بسی دارو برست ز آب چشم خود جهانی را بشست
حق تعالی ز آب چشمش کرد یاد زنجبیل و سلسبیلش نام داد
بود حوّا نیز هم گریان شده از فراق ودرد او بریان شده
بود سیصد سال آدم درگناه ربّنا میزد میان خاك راه
یك شبی تاریك همچو پر زاغ دید عالم را پر از نور چراغ
مصطفی در خواب او را، رخ نمود می‌خرامید و برخ فرّخ نمود
رفت آدم نزد اوکردش سلام گفت ای فرزند، و ای صدرانام
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز لطف کن شمع دلم را بر فروز
جبرئیل اندر برش استاده بود چشم بر روی نبی بگشاده بود
هر دوگیسو را بکف او بر نهاد پس زبان را بر شفاعت برگشاد
گفت ای پروردگار بحر و بر صانع لیل ونهار و ماه خور
کردهٔ آدم ببخش و درگذار کردهٔ او پیش چشم او میار
در زمان آمد نداکای صدرکل مهدی اسلام وهادی سبل
از برای تو ببخشیدم همه تو شبان خلق و عالم چون رمه
تو به آدم قبول آمدکنون از برای نور تو ای رهنمون
در زمان آدم بجست از خوابگاه دید حوا را عجب آن جایگاه
دست را درگردن او آورید خونشان از هر دو دیده می‌چکید
از وصال یکدگرگریان شدند زان فراق و زان بلا حیران شدند

کی بود تا جسم و جان در عین حال / از فراق آیند، در سوی وصال
یوسف گم گشته باز آید پدید / یک زمان این عین را ز آید پدید
چون تو آوردی تو هم بیرون بری / بی چگونه آمدی، بی چون بری
هرچه کردی حاکمی وکارساز / کار این درویش را نیکو بساز
اول و آخر توئی درکلّ حال / پادشاه مطلقی و بی زوال
رایگانم آفریدی در جهان / رایگانم هم بیامرزی عیان

در صفت کتاب گوید

گوش کن ای هوشمند راز بین / در حقیقت خویشتن را باز بین
گفتهٔ بیهوده را چندین مخوان / مرکب بیهودگی چندین مران
چشم دل را بر یقینت بازکن / مجلسی دیگر ز نو آغازکن
پیر و درد دل عطّار شو / از هزاران گنج بر خوردار شو
در جهان قدس هر دم میخرام / تا شود کارت همه یکسر تمام
برگذر از ننگ خاص و عامه را / گوش کن مررمز اشترنامه را
این کتابی دیگرست از سرّ راز / دیدهٔ اسرار بین را، کن تو باز
گر رموز این، میسّر آیدت / کاینات اینجایگه، بنمایدت
طرز و طرحی دیگرست این پر رموز / نارسیده دست کس بروی هنوز
بوی این گر هیچ بتوانی شنود / گویی ازکونین بتوانی ربود
هرچه تصنیف کسانی دیگرست / همچو طفل شیرخوار مادرست
گرکسی را فهم این حاصل شود / دیر نبود کو درین واصل شود
منطق الطیرم زبانی دیگرست / مرغ آن از آشیانی دیگرست
من مصیبت نامه را بگذاشتم / مغز آنست این کزان برداشتم
خسرو وگل فاش کردم در صور / معنی آن باز دان ای بیخبر
هست اسرارم در آنجا سرّ جان / دیده‌ام معشوق خود عین عیان
گر الهی نامه، در چنگت فتد / از وجود خویشتن ننگت فتد
هست اشترنامه اسرار عیان / لیک پنهانست این اندر جهان
فاش کردم آن سخنهای دگر / تا ندانند سر این هر بیخبر
این کتاب عاشقانست ای پسر / اندرو سر عیانست ای پسر
این کتاب از لامکان آورده‌ام / جان صورت اندر آن گم کرده‌ام
در نهان سر نهان دانسته‌ام / این جهان وآن جهان دانسته‌ام
دید دید از غیب آوردم برون / تا نمایم اندر آنجا چند و چون
عاشقان در تحفهٔ این سر شوید / بر رموز معنویم بنگرید
دیدهٔ اسرار بین را بازکن / آنچه میدانی ز سر آغازکن

آغازکتاب اشترنامه

یک دمی ای ساربان عاشقان
در چرا آور زمانی اشتران

اندرین صحرای بی پایان درآی
تا درین ره بشنوی بانگ درای

تا در آنجا جمع گردد قافله
سوی حج رانیم ما بی مشغله

کعبهٔ مقصود را حاصل کنیم
در تجلّی خویش را واصل کنیم

عقبی بر شیمهٔ این ره زنیم
حلقه بر سندان دارالّله زنیم

روی در صحرای عشّاق آوریم
یاد ازگفتار مشتاق آوریم

باز سرگردان این صحرا شویم
در درون کعبه ناپروا شویم

این چنین ره راه مشتاقان بود
تا ابد این راه بی پایان بود

ای دل آخر جان خود ایثار کن
یک دمی آهنگ کوی یارکن

ره روان رفتند و تو درماندهٔ
حلقهٔ در زن، که بر درماندهٔ

اشتران جسم در صحرای عشق
مست می‌آیند در سودای عشق

همچو ایشان گرم رو باش و مترس
اندرین ره سیرکن فاش و مترس

هرکجا آیی فرود آنجا مباش
این دویی بگذار و جز یکتا مباش

بعد از آن درگرد این صورت مگرد
همچو درّی باش در دریاش فرد

تا که از ملک معانی برخوری
از سر سرشتهٔ خود بگذری

پس مهار عشق در بینی کنی
بعد از آن آهنگ یک بینی کنی

بر قطار اشتران عاشق شوی
در درون کعبه صادق شوی

دیر صورت زودگردانی خراب
تا بتابد از درونت آفتاب

در محبّت تاکه غیری باشدت
در درون کعبه دیری باشدت

بحث بارهبان دیری بر فکن
طیلسان لم یکن در سر فکن

تا ترا معلوم گردد حالها
باز دانی زو همه احوالها

در بن این بحر بی پایان بسی
غرق گشتند و نیامد خود کسی

کس چه داند تا درین دیرکهن
چند تقدیر آوریدند از سخن

جایگاهی خوفناکست این مکان
وامایست و اشتران زینجا بران

تامگر درکعبهٔ جانان روی
در مقام ایمنی خوش بغنوی

کعبهٔ جانها مکانی دیگرست
این زمان آنجا زمانی دیگرست

این رهی بس بی‌نهایت آمدست
تا ابد بیحدّ وغایت آمدست

پای دل در پیچ و بس مردانه باش
در جنون عشق کل دیوانه باش

راه اینست و دگر خود راه نیست
هیچ دل زین راه ما آگاه نیست

ره روان دانند راه عشق را
کز دو عالم هست این ره برترا

راه عشقست این وراه کوی دوست
راه رو تا در رسی درکوی دوست

کعبهٔ عشّاق را دریاب زود
جملهٔ ذرّات شان این راه بود

این ره اندر نیستی پیدا شدست   این چنین ره راه پرغوغا شدست
راه دورست و دمی منشین ورو   ره یکی است و تو ره می‌بین و رو
جهدکن تا اندرین راه دراز   گرم رو باشی نمانی مانده باز
جهدکن تا هیچ غیری ننگری   تا ز فضل جاودانی برخوری
جهدکن تا تو بمانی برقرار   زانکه بسیارست گل بازخم خار
سالکان پخته و مردان دین   عاشقان بردبار راه بین
اندرین ره رازها برگفته‌اند   درّ معنی را بمعنی سفته‌اند
گم شدند اول ز خود پس از وجود   لاجرم دیگر ره رفتن نبود
باز بعضی در صور یك بین شدند   باز بعضی مانده و خودبین شدند
باز بعضی درگمان و در یقین   همچو بلعم مانده نه کفر و نه دین
باز بعضی خوار مانده در جنون   باز بعضی گفتشان آمد فنون
باز بعضی در زمین، خوار از تعب   باز ماندند از صورها در عجب
باز بعضی ازکتبها دم زدند   داد خود از صورت حس بستدند
باز بعضی در شراب و در قمار   بازماندند اندرین پنج و چهار
باز بعضی خوارو ناپروا شدند   درمیان خلق، تن رسوا شدند
باز بعضی تن ضعیف و جان نزار   خرقهٔ در فقرکردند اختیار
باز بعضی در عجایبهای راه   باز استادند در جنب گناه
باز بعضی کنج بگزیدندو درد   تا فنای شوق آید در نبرد
باز بعضی غرقهٔ آتش شدند   باز افتادند و دل ناخوش شدند
باز بعضی بادکبر از سر برون   آوریدند وشدند ایشان زبون
باز بعضی آبروی خویشتن   عرضه دادند از میان انجمن
باز بعضی زرق وسالوس آمدند   اندرین ره بس بناموس آمدند
باز بعضی عالم منطق شدند   از مقام الکنی ناطق شدند
باز بعضی ناطق وپرگو شدند   در بر چوگان تن،چون گوشدند
باز بعضی در جدل جهّال وار   آمدند و قیل کردند اختیار
باز بعضی حاکم دنیا شدند   فارغ ازدانستن عقبی شدند
باز بعضی عدل کردند از یقین   آنچه حق فرموده است از راه دین
باز بعضی دزد و هم رهزن شدند   عاقبت اندر سر این فن شدند
باز بعضی کنج کردند اختیار   تن فرو دادند در صبر و قرار
باز بعضی عقل را عاشق شدند   در مقام عقل خود صادق شدند
باز بعضی درمقام بیخودی   عشق آوردند در الاالذی
باز بعضی عاشق و حیران شدند   در ره توحید، بی برهان شدند
این ره کل دان و باقی هیچ دان   این ره جدّست و باقی پیچ دان
گردرین راه اندر آیی یکدمی   حیرت جان سوز بینی عالمی
چند خفسی خیز و ره را سازکن   یك زمان اندر یقین پروازکن

برگذر زین چار طبع و شش جهت ‌‌ ‌ تا به بینی کل جان، در عافیت
کعبهٔ عشاق یزدانست آن ‌ ‌ ره ندانند برد جسم، الا بجان
گر درین رهها، نهٔ تو راه بین ‌ ‌ بازمانی دور افتی از یقین
هرکسی در مذهب و راهی دگر ‌ ‌ هرکسی چون دلو در چاهی دگر
آن کسان که دیگ سودا می‌پزند ‌ ‌ هر یکی اندر هوای دیگرند
آنکه او در قید دنیا مبتلاست ‌ ‌ اوکجا مستوجب راه بقاست
آنکه در تحصیل دنیا باز ماند ‌ ‌ در میان چار طبع آز ماند
آنکه او مستغرق عرفان بود ‌ ‌ بر سر خلق جهان سلطان بود
آنکه او شایسته آید پیش شاه ‌ ‌ کی تواندکرد در غیری نگاه
آنکه او در صحبت سلطان بود ‌ ‌ هرچه گوید پادشه را آن بود
آرزویی نکندت تا جان شوی ‌ ‌ بعد از آن شایستهٔ جانان شوی
راز سلطان گوش داری در دلست ‌ ‌ حل شود اینجایگه هر مشکلست
هرکه او در پیش شه شد راز دار ‌ ‌ زان توان دانست هر ترتیب کار
راه کن تا بر در سلطان شوی ‌ ‌ ورنه تو چون چرخ سرگردان شوی
راه کن درگفت وگوی تن ممان ‌ ‌ سرّ اسرار حرم را باز دان
چارهٔ در رفتن این ره بجوی ‌ ‌ قافله رفتند و ما درگفت وگوی
قافله رفتند و تو در خوابگاه ‌ ‌ کی تواندکرد، مرد خفته راه

حکایت مردکر و قافله

بود وقتی در ره حج قافله ‌ ‌ راه دور و رهروان پر مشغله
در میان قافله بُد رهروی ‌ ‌ هر دوگوشش بود کر، می‌نشنوی
ناگهان آن مرد کر بر ره بخفت ‌ ‌ قافله از جایگه ناگه برفت
کر بخفته بود زیشان بیخبر ‌ ‌ بود مردی بازمانده همچوکر
رفت وکر از خواب خوش بیدارکرد ‌ ‌ این سخن درگوش کر تکرارکرد
گفت ای کر قافله رفتند خیز ‌ ‌ بیش ازین بر جان خود آتش مریز
خیز تا با یکدگر همره شویم ‌ ‌ بیش ازین اینجا به تنها نغنویم
قافله رفتند و ما اینجایگاه ‌ ‌ درنگر تا چند در پیش است راه
کر نمی‌دانست حیران مانده بود ‌ ‌ بیخبر از جسم و از جان مانده بود
مرد گفت ای کر چرا درماندهٔ ‌ ‌ برمثال حلقه بر در ماندهٔ
جان خود بر باد دادم بهر تو ‌ ‌ چون کنم می‌نوشم اکنون، زهر تو
گفت کر ما را تو بگذار و برو ‌ ‌ ورنه اینجا همچو من خوش می غنو
اندرین بودندکآمد دو عرب ‌ ‌ دزد ره بودند پر خوف و تعب
هر یکی بر اشتری دیگر سوار ‌ ‌ برگرفته درکف خود یك مهار
تیغها در دست پرسهم آن دو تن ‌ ‌ حمله آوردند، بر آن هر دو تن

کر دوید و پیش ایشان مردوار
خویشتن افکند اندر روی خار

مرد دیگر ترسناك افتاده بود
چشم بر حکم قضا بنهاده بود

تا چه آید از پس پرده برون
در دلش می‌زد عجائب موج خون

کر ز روی خار اندر پای خاست
گشت حیران می‌دوید از چپ و راست

آن دو اشتروار از دنبال او
می‌دویدند از پی آن راه جو

عاقبت کر را گرفتند آن دو تن
خون روان گشته ورا از جان و تن

خارها بشکسته در اعضای او
گرچه می‌دانست آن سودای او

مرد دیگر ایستاده برکنار
تن نهاده بد بحکم کردگار

دو سوار او را نمی‌گفتند هیچ
دست کر بستند و پایش پیچ پیچ

کر در آنجا زار زار افتاده بود
تن در آن حکم قضا بنهاده بود

ناگه از آن روی صحرا گرد خاست
یك گروهی آمدند از چپ و راست

سبز پوشان عجایب آن گروه
جمله بر اسب سیاه و باشکوه

گرد ایشان درگرفتند چون حصار
زخمها کردند بر آن دو سوار

دست و پای کر گشادند آن زمان
کر عجایب مانده بُد زان مردمان

مرد دیگر را بپرسیدند ازو
با شما از هر چه کردند بازگو

گفت ما با یکدیگر همره بدیم
در میان قافله در ره بدیم

ناگهان این کر بخفت اینجایگاه
خواب او را در ربود و شد ز راه

خفته بودم من چواو جای دگر
ازوجود خویش و عالم بی خبر

عاقبت از خواب چون آگه شدیم
چون بدیدم خویش بی همره شدیم

ره نمی‌دانستم و حیران شدم
اندرین ره زار و سرگردان بُدم

اندرین ره چشم من تاریك شد
مرگم از دور آمد و نزدیك شد

من بسوی آسمان کردم نگاه
گفتم ای دانا مرا بنمای راه

هاتفی آواز داد وگفت رو
زود باش و تیز تاز و خوش برو

خویش را در ره فکندم آن زمان
رازگویان با خداوند جهان

در رسیدم در زمان این جایگاه
دیدم این بیچاره خوش خفته براه

بیخبر چون مردهٔ بر روی خاك
گرچه من بودم در آنجا خوفناك

من ورا بیدارکردم در زمان
تا رویم اندر پی آن همرهان

هرچه گفتم گوش را با من نکرد
ذرّه از درد من او غم نخورد

همچو من او بازماند این جایگاه
همچو من بازپس ماندم براه

چون بدانستم کری بود این ضعیف
همچو من بیچاره و زار و نحیف

ناگهان این هر دو تن پیدا شدند
بر سرما ناگهانی آمدند

دست این مسکین به بستند این چنین
خار در پهلو شکستند این چنین

من چو این دیدم باستادم برش
تا چه آید از قضا اندر سرش

خویش را در امن دیدم زین دو تن
کم نمی‌گفتند چیزی از سخن

ناگهانی چون شما پیدا شدید
داد ما زین هر دو تن وا بستدید

چون شما بر ما چنین آگه شدید
شد یقین من که خضر ره بدید

روی در وی کرد پیر سبزپوش
شربتی دادش که بستان و بنوش

چون بخورد آن مرد آن آب حیات
بار دیگر یافت او از غم نجات

پارهٔ دیگر بدان کر داد و خورد
جان او را از غمان آزادکرد

شکرکردند آن دو تن در پیش حق
پارهٔ در جسمشان آمد رمق

روی با کرکرد پیر سبز پوش
گفت خوش خورپاره دیگر بنوش

کر بگفتا پشت من افکار شد
از وجود، این جان من ازکار شد

این دو تن کردند بر ما ظلم و جور
گر خدا دانی،رسی این را بغور

داد ما زین هر دو ظالم تو بخواه
زانکه ما را آمدی تو خضر راه

من ضعیف و نامراد و بیکسم
قافله رفته، بمانده از پسم

سوی حج امسال کردم روی خویش
من چه دانستم چنین آید به پیش

سالها خونابهٔ پر خوردهام
نیك مردیها بعالم کردهام

بر در حق بودهام من سالها
تا همه معلوم کردم حالها

اربعین و خلوت پر داشتم
عمر در خون جگر بگذاشتم

تامگر ره در خدا دانی برم
دین دار از امّت پیغمبرم

سالها تحصیل کردم در علوم
خواندهام بسیار در علم نجوم

جملهٔ تفسیر از برکردهام
سعیهای پر بمعنی بردهام

چند پاره دفتر از درد فراق
ساختم از خویشتن در اشتیاق

مر مرا بسیارکس یاران بدند
چون بدیدم جمله اغیاران بدند

پادشاه شهر خود دانستهام
کرده نیکی آنچه بتوانستهام

چار فرزندم خدا داد از دو زن
نیکبخت و نیك خواه و پاك تن

سوی حج همراه جانم اوفتاد
بعد چندین سال اینم دست داد

عشق پیغمبر فتاد اندر دلم
تا شود آسان حدیث مشکلم

روی خود را آوریدم در حجاز
تا برآرد حاجت من کار ساز

هر چهارم طفلکان همراه بود
من چه دانستم قضا ناگاه بود

ناگهان در سوی بغداد آمدم
چون رسیدم بخت دلشاد آمدم

خانه با من بود همره آن زمان
ناگه از امر خدای غیب دان

زن که با من بود از دنیا برفت
ناگهان افتاد فرزندان بتفت

از جهان رفتند فرزندان دگر
من چه دانستم قضا آمد بسر

خویشتن با قافله همره شدم
تا بدین جاگاه شان همره شدم

کار من زینسان که گفتم بد چنین
کرد این تقدیر رب العالمین

این دو تن جور فراوان کردهاند
تو چه دانی تا چه با ما کردهاند

روی درکرکرد پیر سبز پوش
دست زد بر لب که یعنی شوخموش

ناگهانی آن دو تن اشتر سوار
کرده آنجا گاه هر دوپاره بار

هر دو تن رفتند سوی قافله
باز رستند از وبال و مشغله

بازگشتند آن زمان آن هر چهار
بشنو این سرگر تو هستی هوشیار

تو درین ره بر مثال آن کری
کار و احوال یقین را ننگری

بر سر ره خفتهٔ ای بیخبر
دزد در راهست و جانت بر خطر

عقل آمد مر ترا آگاه کرد
جان تو در حال قصد راه کرد

تنبلی کردی نرفتی آن زمان
باز ماندی بر سر راه جهان

این دو دزد روز و شب اندر قضا
آمدند و جور دیدی با جفا

بر سر خوان هوس افتادهٔ
چشم بر راه ازل بنهادهٔ

کی ترا سودی رسد زینسان زیان
ماندهٔ اینجای خوار و ناتوان

رهبر تو پیر عشق سبز پوش
آب معنی کن ز دست عشق نوش

راز خود با عشق نه اندر میان
تا رساند مر ترا با جان جان

چار فرزند طبیعت بندکن
اعتماد جان بدین صورت مکن

تا بمنزلگاه عقبی در رسی
چندگویم چون بمانده واپسی

دیوت از ره برد و لاحولیت نیست
از مسلمانی بجز قولیت نیست

چندگویم چون نهٔ تو مرد دین
چون کنم چون تونهٔ در درد دین

در غم دنیا گرفتار آمدی
خاك بر فرقت که مردار آمدی

باز ماندی در طبیعت پرهوس
اندرین ره کت بود فریادرس

بازماندی اندرین راه دراز
در نشیبی کی رسی اندر فراز

بازماندی همچو خاك راه تو
کی شوی از راز جان آگاه تو

بازماندی اندرین دریای کل
پای تا سر بسته اندر بند و غل

بازماندی تو بزندان ابد
ذرّهٔ بوئی نبردی از احد

بازماندی همچو سگ مردار را
کی ترا بگشاید این اسرار را

بازماندی و نخواهی رفت تو
بر سر این ره، بخواهی خفت تو

بازماندی ای فقیر ناتوان
داده بر باد این جهان و آن جهان

بازماندی از میان قافله
اوفتادی در میان مشغله

اوفتادی همچو مرغی در قفس
چون توانی زد در آنجاگه نفس

بازماندی در بلا خوار و اسیر
ان هذا کل، فی یوم عسیر

بازماندی در دهان اژدها
اوفتادی اندرین عین بلا

بازماندی همچو خر درگل کنون
کی بری ازگل تو آخر ره برون

بازماندی دست و پابسته به بند
بازماندی اندرین راه گزند

ای گرفتار وجود خویشتن
زود بگذر تو زبود خویشتن

ای گرفتار طبیعت چار سو
باز ماندی درجهان گفت وگو

اندرین گفتار، این شهباز جان
یك دمش از این طبیعت وارهان

حکایت شهباز و صیاد

شاه بازی بود پرها کرده باز
بود پران در هوای عزّ و ناز

دایما از عشق در پرواز بود
گاه با گنجشك وگه با باز بود

خوی با مرغان دیگر کرده بود
روی در هرجایگه آورده بود

هر زمانی در سرایی مسکنش
هر زمانی درجهانی مأمنش

زحمت مرغان دیگر اونداشت
هر زمان در مسکنی سر میفراشت

از قضا یك روز مرغی چند دید
از هوا در سوی آن مرغان پرید

جایگاهی بود خوش آن مرغزار
مسکنی جان بخش و آبی خوشگوار

سبزه زاری هم چنان باغ ارم
باغ جنّت جایگاهی بس خرم

میوه‌های رنگ رنگ از شاخسار
اوفتاده در میان جویبار

چون بهشت آنجایگه بس خوب و خوش
با صفت همچون سرایی ماه وش

مسکنی خوش بود و جایی بس شریف
وندر آنجا بُد درختان لطیف

بلبل و قمری در آنجا بیشمار
برنشسته بر سر هر شاخسار

عکّه و درّاج با طوطی و زاغ
میپریدند اندر آن وادی باغ

سبزه‌های خوب و خوش رسته در آن
چشمه‌های نازنین، آب روان

سیب و نارنج و ترنج و به بسی
میوه‌های رنگ رنگ آنجا بسی

این چنین جای لطیف و نازنین
چون بهشتی بر صفت پرحور عین

شاهباز از روی چرخ آنجا بدید
بانگ آن مرغان در آنجاگه شنید

در نشاط آمد چو آنجا جای دید
چون بهشتی مسکن و ماوای دید

خواست تا آبی خورد از جویبار
بیخبر بود اوکه بُد دام ازکنار

شاهباز آن جایگاه خوش بدید
یك زمان آنجایگه او آرمید

کرد با مرغان دیگر جلوه خود
فارغ او از حادثات نیك و بد

درشد آمد درکنار آب جوی
آمده انمرغکان در گفت وگوی

از قضا آنجا یکی مردی ضعیف
دام کرده تن نزار و دل نحیف

تا مگر مرغی فتد در دام او
گشته پنهان در میان آب جو

دید شهبازی که آمد پیش دام
گفت پیدا گشت آنجا گاه کام

دام را در دست خود هنجار داد
در هوا و در زمین رفتار داد

شاهباز آمد بدام او نشست
درکشید او دام و پایش هر دوبست

شاهباز از جای خود پروازکرد
پای‌ها در بند و پرها بازکرد

خواست تا پروازگیرد شاهباز
پایها را دید اندر دام باز

گفت آوخ کار من از دست شد
چون کنم چون پای من درشست شد

ای دریغا بازماندم در تعب
بازماندم اندرین سرّ عجب

چون کنم زین جایگه پرواز من
کی رهائی یابم از وی باز من

چون کنم من تا رهائی باشدم　　زین چنین بندی جدائی باشدم
چون کنم تا خود برون آیم ازین　　من چه دانستم که افتم در کمین
چون کنم زین بند چون آیم برون　　که درین باشد مرا هم رهنمون
چون کنم تا من از اینجا جان برم　　پای خود آرم برون وبر پرم
چون کنم صیاد آمد پیش من　　تا نمك ریزد بچشم ریش من
چون کنم من چون کنم بسیارگشت　　باز خوف و ترس با او یارگشت
چون کنم ای دل ز مکر دامگاه　　چون کنم چون مر مرا اینست راه
چون کنم ای دل چو حکم یار هست　　میشوم اینجایگه من پای بست
مرد صیاد آمد آنگه در برش　　دست کرد و برگرفت انگه پرش
شاهباز از ترس پرها بازکرد　　مرد دیگر بار قصّه بازکرد
عاقبت او را بر آوردش زدام　　مرد صیادش شده دل شادکام
گفت این را من به پیش شه برم　　کام خود را باز در چنگ آورم
این چنین شهباز هرگزکس ندید　　بخت تو صیاد ناگه شد پدید
یافتی کام دل اکنون شاد باش　　بعد از این از اندهان آزاد باش
یافتی چیزی که آن همتاش نیست　　چست باش و اندرین جاگه مایست
هیچ صیادی چنین بازی نیافت　　همچو تو آواز و آغازی نیافت
هیچ صیادی چنین شاهی ندید　　این چنین گنجی بناگاهی ندید
وقت آن آمد که دل شادان کنم　　خویشتن را پیش سلطان افکنم
وقت آن آمد که غمها درگذشت　　با که گویم این زمان من سرگذشت
وقت آن آمد که فرزندان من　　درخوشی بینند جسم و جان من
عمر در خون جگر بگذاشتم　　لاجرم در عاقبت بر داشتم
هر غمی را شادیی اندر پی است　　چون گذشتی از بهار آنگه دی است
شاد باش و راه را در پیش گیر　　آنگه از سلطان مراد خویش گیر
هر دو پای شاهباز آنگه به بست　　شاد و خرم بامداد از جای جست
در قفس کرد آنگهی شهباز را　　در فرو افکند آنگه باز را
دست کرد و آن قفس را برگرفت　　راه شهر آنگاه اندر برگرفت
چون درآمد پیش فرزندان خویش　　شاهباز آورد ایشان را به پیش
زن ازو پرسیدکاین باز آن کیست　　راز این با من بگو این حال چیست
گفت ای زن شادشوکاین زان ماست　　حق تعالی کرد ما را کار، راست
سالها خونابهٔ پر خوردهام　　رنجها در دام بازی بردهام
تا که امروز این مرا آمد بدام　　از شه عالی بیابم کام ونام
آن شب او را در قفس کردش بخواب　　روز دیگر چون برآمد آفتاب
یك کلاه آوردش و بر سر نهاد　　بعد از آن یك بندش اندر بر نهاد
برگرفت و پیش سلطان آورید　　شاه آن شاهباز خود چون بنگرید
ای عجب کان باز آن شاه بود　　هم وزیر شاه از آن آگاه بود

شاه گفت این ازکجا بگرفته است
این ازان ماست زینجا رفته است

مدتی شد تا برفت ازدست من
این زمان افتاد اندر شست من

این کجا بد ازکجا دریافتی
مژدگانی این زمان در یافتی

من ترا زروگهر چندان دهم
منّت این کار تو بر جان نهم

در زمان درخواست ازگنجینه دار
گفت اکنون پیش آور توکنار

بیست مشت زر بداد آنگه بدو
گفت ای مرد عزیز راستگو

جامه و زرش دگر چندان بداد
هرچه او می‌خواست او آسان بداد

بیست اسب و سی غلام دیگرش
داد با چندین زمین وکشورش

مردکان اعزاز را از شاه دید
خویش را از ماهی اندر ماه دید

گفت شاها این همه هم زان تست
بندهٔ مسکین هم از فرمان تست

مر مرا از خویشتن مفکن تو دور
تا برم نزدیك تو صاحب حضور

صحبت شه کرد آنجا اختیار
گشت صیاد حقیقت بختیار

هر دمش صیاد دولت پیش بود
در میان عزّ و دولت بیش بود

چشم بگشا صاحب صادق نظر
کار خود نزدیك شاه جان نگر

شاه آن تست تو آگه نهٔ
سخت معذوری که مرد ره نهٔ

هر زمان در خویش عزّت بیش کن
چارهٔ این درد جان ریش کن

ای تو شهباز و ز شه گشته جدا
در میان خلق گشته مبتلا

مر ترا معذور دارم این زمان
گرچه تو ماندی جدا از جان جان

ای گرفتار بلای جان خود
کی تو دریابی کمال جان خود

شاهباز حضرت قدسی به بین
ذرّهٔ از راه خود شو در یقین

تاترا راهی نماید ذوالجلال
صورت و معنی شوی تو بی‌زوال

شاهباز از حضرت حق آمدست
راز این در روح مطلق آمدست

چشم دل بگشا و نور جان ببین
آینه کن جان، رخ جانان ببین

تا زمانی روی او یابی مگر
چند باشی اندرین خوف و خطر

ای صلابت را ز ره بردار تو
دیدهٔ جان یقین بگمار تو

شاهباز جان ترا آمد مدام
لیك قدر او ندانستی تمام

صاحب اسرار شو چندین مپیچ
صورتت بفکن منه تو دل بهیچ

عاشق آسا در طواف کعبه آی
زنك شرك وكفر از دل برزدای

شاهباز جان بدست شاه ده
بعد از آن رو در سوی درگاه نه

بر جمال شاه دل، کن احترام
تا شوی اندر دوعالم نیك نام

چون تو نزد شاه آیی مردوار
شاه بنماید ترا روی از دیار

این نهان رازیست دریاب ای پسر
این عجب سرّست و راز ای بیخبر

هرکه او را بخت و دولت یار شد
از جمال شاه بر خوردار شد

شاهباز قرب دست شاه شو
برتر از خورشید ونور ماه شو

شاهباز عشق را بنگر یقین
دل منه برکفر و بیرون شو ز دین

شاهباز لامکان ذات شو   خیز و تو همراه با ذرّات شو
شاه چون شهباز بر دست آورد   آفرینش جمله را پست آورد
این سخن حقّا که از تهدید نیست   این ز دیده می‌رود، تقلید نیست
زیر هر بیتی جهانی دیگرست   این سخن را ترجمانی دیگرست
خیز و یک دم شو به پیش شاهباز   تا مگر بینی تو روی شاه باز
شاهباز شاه را نشناختی   خویش در دام صور انداختی
شاهباز علم جانان توئی   یک دو روزی در صور مهمان توئی
شاهباز هر دو عالم مصطفی است   منبع تمکین و مقبول صفاست
شاهبازی کز دو عالم پیش بود   مرهم درد دل درویش بود
عشق بازی کرد با ما ذوالجلال   دامگاهی کرد اشیا را جمال
دامگاه جسم ودل از عقل ساخت   عشق بازی با چنین دامی بباخت
هیچکس از دام او آگه نبود   جمله یک ره بود دیگر ره نبود
دامگاهی کرد صیاد ازل   گسترانید آنگهی دام امل
این جهان چون بوستانی بود خوش   مرغزاری خرم و سر سبز و کش
جایگاهی چون بهشت شادمان   لیک اینجا کس نماند جاودان
هست این دنیا سرای بلعجب   دامگاه رنج و پرمکر و تعب
دامگاه شاهبازان یقین   دامگاه عقل و فضل خویش بین
دامگاه سالکان و عاشقان   لیک گشته بیخبر یکسر از آن
دامگاه این نقش و صورت آمدست   جایگاهی پرکدورت آمدست
شاهباز از اندرون مانده اسیر   جای تشویق است و جاگاهی عسیر
خواست تا آنجایگه دامی کند   تا ابد آن جایگه نامی کند
گر نمی‌دانست کاینجا دام بود   گرچه نه آغاز و نه انجام بود
دامگاه شاهبازان ازل   شاهبازی کان نخواهد شد بدل
اولین این دام آدم صیدکرد   جان او را هم بدینسان قیدکرد
چون از آن حضرت جدا گشت آن صفی   آن رفیع اصل و اشیا را وفی
آدم از قرب ازل پروازکرد   بال و پر مرغ معنی بازکرد
راه او از ذات آمد بر صفات   چون کنم اینجای من تقریر ذات
لامکان بگذاشت و آمد در مکان   بی زمان آمد بسوی این زمان
اول از اسرارکل آگه نبود   چون نگه می‌کرد جز یک ره نبود
از طبیعت بیخبر بود و حواس   راه عزّت کرده بی حدّ و قیاس
زان جهان حیران بسوی این جهان   آشکارا تر ز نور امّا نهان
هفت پرده بر برید ازکاینات   تا رسید و دید اجرام صفات
چون سوی آن گشته آمد او ز دور   شادمان و شادکام و غرق نور
بیخبر بدکین چه جای خوف جاست   می‌ندانست اوکه این جای بلاست
راه در و نفس پیچاپیچ بود   چون بدید او بود، باقی هیچ بود

راه دید و گام زن شد رو بکام بیخبر بودی وی از صیاد و دام
اندر آنجا دید مرغان حواس گشته پران جمله بیحدّ و قیاس
اندر آنجا دید آب و سبزه زار اندر آنجا دید سرو و جویبار
اندرآنجا دید اشجار و نبات جای معمور و مکانی باثبات
لیك آدم عقل و حس اول نداشت از پی عشق اونظر را برگماشت
چون نباشد صورتت با نور جان کی بود عقلت در اسرار و عیان
شاهباز جان بر سلطان بری شاه را با شاهبازش بنگری
شاهباز جان بحضرت آمدست جهدکن تا هرگزش ندهی ز دست
ای ندانسته تو قدر شاهباز می بخواهی رفت نزد شاه باز
شاهباز جان خود بفروختی خرمن عمرت تمامی سوختی
ای گرفتار آمده در بند و دام هیچ از معنی ندیده جزکه نام
ای گرفتار آمده در بند تن می ندانستی تو قدر خویشتن
شاهباز جان دگر ناید بدست گر بگریی خون، تو جای اینت هست
دام دنیا بند در پایت فکند هر زمان از جای برجایت فکند
دام دنیا بود صیاد این وجود شاهباز جان ازین آگه نبود
صورت حسی تمامت دام دان خویشتن را اندرو ناکام دان
جهدکن تا بر پری زین دامگاه چون ز دام آئی روی درپیش شاه
عاقبت در پیش شه خواهی شدن رازدار حضرتش خواهی بدن
شاه را بشناس از دام آبرون تا شوی در حضرت او ذوفنون
شاهباز جان کسی داندکه او در دو عالم باز داند قدر او
شاهباز جان کسی بشناختست کاین دو عالم را بکل درباختست
شاهباز جان، تو در صورت مهل کوگرفتارست اندر بندگل
شاهباز جان ز نفخ حق بود او همیشه جاودان مطلق بود
شاهباز جان محمد بود و بس زد نفخت فیه من روحی نفس
شاهباز جان محمد آمدست نزد حق او بس مؤید آمدست
شاهباز جان محمد یافتست کو سر از ملك دو عالم تافتست
قدر اودانست این شاهباز را او بدید این رتبت و اعزاز را
شاهباز هر دو عالم بود او گوئی ازکونین جان بربود او
شاهباز جان خود را صیدکرد هردوعالم را بیکدم قیدکرد
شاهبازی همچو اودیگر نبود از دو عالم جای او برتر نمود
خویش راکل دید وکل را خویش دید همچنان کز پس بدید از پیش دید
بُد طفیل خنده او آفتاب گریهٔ او بود امطار سحاب
شاهباز سد ره کون و مکان مقتدای این جهان و آن جهان
شاهباز حضرت قدس جلال کی بداند مرورا حس و خیال
شاهبازی بود پیشش جبرئیل جان و جسم و روی و دل کرده سبیل

شاهباز سد ره و جان همه / جمله زان او و اوزان همه
شاهباز قرب دست ذوالجلال / آفتاب هر دو عالم بی زوال
شاهباز جمله و ختم رسل / خویش را افکنده اندر عین ذل
شاهباز جان تو، زو شد پدید / صورت حسی ندارد آن کلید
گرنه او بودی نبودی جان تو / اوست سر خیل ره و برهان تو
شاهباز جانها اویست و بس / آفرین بر جان پاکش هر نفس
شش جهت دیده قیاس عقل کل / در صفات خود فرو مانده بذل
بیخبر زین جا و زانجا باخبر / گنج مخفی را نباشد پا و سر
روح قدسی را طبیعت کی بود / انبیا را جز شریعت کی بود
اول آدم روح و نور پاك بود / گرچه ما بین هوا و خاك بود
عاقبت چون سوی این دنیا رسید / جملهٔ مرغان روحانی بدید
نه وجودی بود نه صورت نه جان / لیك مشتق گشته از او جان جان
دامگاه خود بدید از روی عقل / این سخن نی فهم داندکرد نقل
این سخن از رمز اسرار عیان / زیر هر بیتیش صدگنج نهان
اندرین اسرار، گر بوئی بری / توالست از جان جانان بشنوی
نفس این اسرار نتواند شنود / گوئی ازکونین نتواند ربود
این بگوش عقل و دل باید شنید / این بچشم جان و دل بایدش دید
این سخن اندرکتابت نامدست / این سخن پیش از وجود دل بُدست
این سخن جانان مراتعلیم کرد / این کسی داندکه جان تسلیم کرد
این سخن غوّاص معنی دلست / از بحار لامکان آمد بشست
این سخن گفتار عقل انبیاست / این سخن از حضرت جود و ضیاست
این کسی دانست کز خوددر گذشت / راه جسم و جان و دل اندر نوشت
این کسی داندکه بی خوف و رجاست / این کسی داندکه بر صدق و صفاست
این کسی داندکه او عاشق بود / در فنای عشق کل صادق بود
این کسی داندکه اول دیده است / خویش از دنیا معطّل دیده است
این کسی داندکه جز جانان ندید / اندرین جاگاه جسم و جان ندید
این کسی داندکه اندرکل بود / جملگی دیده پس آنگه کل بود
این کسی داندکه وقت انبیا / روی بنماید ورا بی منتها
این کسی داندکه سر دربازد او / از وصال عشق کل می‌نازد او
این کسی داندکه در آتش رود / ار بسوزد جانش کلی خوش شود

در تقریر راه و تفسیر آن

هیچکس زین راه تقریری نکرد / همچو احمد هیچ تفسیری نکرد
هرچه خواهم گفت او بودست و بس / بهترین کل بدو بودست و بس

عاقبت آدم چو این دنیا بدید   یک زمان سوی وی آمد بنگرید
بیخبر از عشقبازی بود او   نیک دریاب ونه بازی بود او
بیخبر آمد بسوی دامگاه   هر سوئی میکرد درآشیانگاه
ذات بود و در صفت یک ره شده   زان مکان تا این مکان در ره شده
این جهان خود بود بیشك آن جهان   این عیان اندر نهان آمد عیان
بود صیاد صور اندرکمین   تا بکف آرد زگل صیدی چنین
عاقبت آدم چو اندر دام شد   از قضا نادیده و ناکام شد
کرد صیاد ازل آهنگ او   چون بدید از دور بوی و رنگ او
آدم آمد تا سر آن دامگاه   چون کند عاشق بغیری در نگاه
دام آن صیاد اندر خود کشید   آدم از صورت بدام اندر طپید
دام او این صورت ناجنس بود   لیك با او سالهایش انس بود
آدم از اول فنا بددر فنا   بیخبر زین دامگاه پر بلا
کل بُد و آدم بصورت جزو بود   بود در آخر باول خود نبود
چون نگه کرد و وجودخود بدید   تن نهاد اندر قضا و آرمید
حیف خوردش او بسی سودی نداشت   درد آدم نیز بهبودی نداشت
گر نیفتادی بدام آن اولین   نه گمان بودی ونه کفر ونه دین
نه زمین بودی ونه چرخ فلك   نی کمال جمله اشیائی ملك
نی تفرج بودی ونی شادیی   نی غمی بودی و نه آزادیی
نی قمر بودی و نی خورشید هم   نه عطارد بود ونی ناهید هم
نی دو عالم بودی از وی پر زجوش   تو ندانی این سخن بنشین خموش
گر نه او بودی نه بودی انبیا   گرنه اوبودی نبودی اصفیا
گرنه او بودی شمار اندر شمار   کس ندانستی رسوم کردگار
چون بدام آمد همه شد آشکار   دل پدید آمد و جان شد با عیار
آفتاب و ماه شد از عکس او   هر دو عالم شد ازو پرگفت وگو
عقل آدم شد بآنجا آشکار   جمله یکسو شد عددها بی شمار
شمّ و فمّ و سمع با او یار شد   آدم آنگه در سلوك کار شد
گفت بی چیزی نبود این دام من   من ندانم کی برآیدکام من
راه خود میجست تا بیند مگر   در سلوك آمد در آن خوف و خطر
هیچ سالك راه را پایان ندید   هیچ کس این درد را درمان ندید
هیچ کس زین دامگاه آگه نبود   زانکه مر این راه را همره نبود
عشق هرجائی که انجام افکند   ننگ آرد جملگی نام افکند
عشق صد عالم کتاب از خود کند   نام نیکی را بیکدم بدکند
عشق در یك لحظه صد آدم کند   عشق رنگ آمیزی عالم کند
عشق سوی نیك و بدها ننگرد   عشق با کس راه کلی نسپرد
عشق راهی دارد از سرّ کمال   عشق را هرگز نباشد خود زوال

عشق شهباز دو عالم آمدست — گرچه در صورت باآدم آمدست
ای مقام عشق را نادیده تو — زین سخن بوئی عجب نشنیده تو
ای مقام عشق آنجا یافته — لیك راه عشق را نایافته
ای ز سرّ عشق جانان بی خبر — جان بده در عشق و در جانان نگر
هرکه او بر جان خود شد دوستدار — بی خبر آمد ز عشق کردگار
دامگاه عشق آمد درگهش — هیچ پیدا نیست جز یکسو رهش
دام صورت عقل آمد این بدان — چون رهیدی میشوی تا آنجهان
این قفس بنگرکه تا چون ساختست — از برای مرغ جان پرداختست
پیش شاه این شاهباز عالمین — می‌برد هر لحظهٔ در خافقین
جوهر معنی بسی دادش خدای — عشق آمد هر زمانش رهنمای
این همه ملك جهان کل زان اوست — داروگیر مسکن دیوان اوست
کرد صیاد آن قبول از بهر باز — شاهباز لطف آنگه دیده باز
هرکه روی شاه را از دور دید — بود از آن شاه خرد معذور دید
هرچه آن شاه باشد آن اوست — مغز باید تا برون آید ز پوست
گر بروی شاه تو شادان شوی — هر زمان سرّ دمادم بشنوی
هرکه او از دست شه معنی برد — در هوای لامکان دایم پرد
راه او روشن شده پرنور بین — هست در علم عیان عین الیقین
هم ببود او توانی دید روی — چندگویم آب هست اندر سبوی
هم بنور جان جان کن رهبری — کز زمین و از زمان تو بگذری
اصل جان تو مجرّد بود و بس — یعنی آن نور محمد بود و بس
نور جان اشیا همه یکبار دید — بعد از آن در هفت و پنج و چار دید
نور جان در آسمانست و زمین — نور جان اندر مکانست و مکین
نور جان موسی بدید ازکوه طور — گشت سر تا پای موسی غرق نور
نور جان عیسی از آن آگاه شد — جسم از آن جان گشت وروح اللّه شد
کس چو عیسی اندرین راه فنا — جسم و جان خویش کی دید او بقا

حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

چون جهودان از قضا عیسی پاك — خواستندش تا کنند او را هلاك
عزم کردند آن سگان نا بکار — تادرآویزند عیسی را ز دار
لفظ عیسی یك دو تن زان مردمان — فهم کردند از میان آن سگان
قول عیسی را بجان کردند قبول — زانکه عیسی بود بار ای و اصول
گفته بد عیسی که من پیغمبرم — از شما کلی بیکسر بهترم
من رسولم از خدای کردگار — کردگار و صانع پنج و چهار
در میان جمله من روح اللّهم — ازکمال سرّ جانان آگهم

همچو من پیغمبری دیگر نبود
سرّ روح اللّه ما را در ربود

صورت من جان شده جانان بدید
همچو من دیگر کسی هرگز ندید

در نهان،سرّ هویدا یافتم
هرچه پنهان بود پیدا یافتم

من نیم باطل، که پیدا برحقم
صورت و معنی و روح مطلقم

جان من در قرب معنی راه یافت
اسم جان در جسم روح اللّه یافت

نطفه بودم دررحم گویا شدم
در ره جانان بکل بینا شدم

با شما ناطق شدم اندر شکم
گفتم اسرار نهانی در عدم

همچنان شرکست درجان شما
تا چه آید بر تن و جان شما

بُد در اسرائیل صاحب دانشی
پاکبازی بود با خوش خوانشی

چار صندوقی ز علمش یاد بود
از معانی جان او را داد بود

سالها تحصیل علمی کرده بود
نه چو ایشان راه حق گم کرده بود

دایما آنجای خلوت داشتی
از بر آن قوم نفرت داشتی

در سلوك خویشتن در راز بود
عاشق جانان خوش آواز بود

نام او بد مصدر صاحب سلوك
دوستدار او بدی شاه و ملوك

زو بپرسیدند سرّ این سخن
تا مگر پیدا شود رازکهن

گفت ما را در بر عیسی برید
هرچه گوید باز دیگر بشنوید

پیش عیسی آمد وکردش سلام
کرد روح اللّه او را احترام

در زمان نزدیك عیسی خوش نشست
گشت خاموش و لبان خود به بست

ناگهان عیسی درآمد در سخن
گفت اینجاگاه خاموشی مکن

تو نمی‌دانی که تا من کیستم
اندرین جا از برای چیستم

گفت می‌دانم که تو پیغمبری
از همه خلق جهان تو بهتری

ازکمال سرّجانان آگهی
من یقین دانم که تو روح اللّهی

هرچه گوئی راست باشد بی خلاف
روح روحانی توئی تو بی گزاف

دوست تر دارم ترا از جان خود
گر بود نزدیك من هر نیك و بد

بدکسی باشدکه نشناسد ترا
این زمان هستی تو فخر انبیا

مرده را از خاك تو زنده کنی
ز آفتاب هر دو عالم روشنی

ساکن درگاه روح اللّه شدی
از خدا دانی بکل آگه شدی

گفت عیسی کای مرید راستی
این سخن خوب و لطیف آراستی

نیك گفتی از میان تو مهتری
درکمال عقل از اینها بهتری

درنگر تا این خسان از بهر من
چه همی جویند ازدل قهر من

تا چرا بر دین من می‌نگروند
این سخنهای خدائی نشنوند

قول حق از من ندارندی قبول
تو چه گوئی اندرین صاحب وصول

هرچه حق با من بگفت اندر نهان
بازگفتم از احادیث و بیان

قول حق ازگفت من رد می‌کنند
هر چه کردند با تن خود می‌کنند

هرچه در انجیل آمد از خدا
سرّ اسرارست وگفتار خدای

هرکه او اسرار جانان گوش کرد / جامی از جام هویدا نوش کرد
هرکه او اسرار یزدان خوار داشت / گفت عیسی را بجان انکار داشت
جان ایشان از خدا نه آگه است / می‌ندانند و بلاشان در رهست
قصدکشتن می‌کنندم این خسان / بی خبر ازکردگار آسمان
هان بگو تاتوبۀ از جان کنند / هرچه کردند اندر آن تاوان کنند
تا بلا زیشان بگرداند بکل / ورنه افتند این مکان در عین ذل
مرد رفت و این سخن‌ها بازگفت / هرچه عیسی گفته بد او بازگفت
آن سگان گفتند ما این نشنویم / ما بدین و رای عیسی نگرویم
هرچه می‌گوید زخود می‌گوید او / اعتبار خویشتن می‌جوید او
گر چنانست این که او پیغمبرست / در میان ما کنون او رهبرست
معجزی از وی تمنّا می‌کنیم / این سؤالست و نه غوغا می‌کنیم
گر مراد ما بر آرد این زمان / قول او باورکنیم از جان جان
هست اندر شهر ما گوری کهن / نه سرش پیداست آن گور و نه بن
هست آن گوری کنون چون بیضۀ / در میان گور دیگر رخنۀ
کس نمی‌داندکه این گورکه است / لیك گوری سهمناك و بس مهست
کس نمی‌داندکه این گورکه بود / پیشتر زین شهر ما، این گور بود
گر بمعجز مر ورا زنده کنی / تو شوی شاه وهمه بنده کنی
گر بمعجز تو ورا پرسی سخن / او بگوید با تو ز اسرارکهن
اندر آییم آن زمان در دین تو / بس نباشیم آن زمان درکین تو
هرچه فرمائی بجان فرمان کنیم / هرچه گوئی تو دگر ما آن کنیم
راست گردد این زمان پیغمبری / از دگر پیغمبران تو سروری
گفت بنمائید آنجا گه مرا / زین سخن چون کرده شد آگه مرا
آن زمان رفتند تانزدیك گور / آن گروهی مردمان با شر و شور
دید عیسی سهمگین گوری عظیم / نزد آن استاد عیسی سلیم
منظر آن گور از سنگ رخام / روشن واسفید چون روی حسام
نقشهای خط عبری اندران / دید عیسی بس عجایب آن زمان
پیش آنجا رفت و آن خط را بخواند / وی عجب عیسی از آن گریان بماند
بود بنوشته که ای عیسی پاك / چون رسی ما را دمی در روی خاك
این نوشته بدکه ای عیسی بخوان / راز ما را زین نوشته باز دان
تاترا معلوم گردد حال من / بازدانی سر بسر احوال من
تاترامعلوم گردد این زمان / باز دانی حال من ای راز دان
من بدم شاهی ز دور آفرین / راه جو و راه دان و راه بین
شصت پیغمبر بد اندر دور من / نام من افتون شاه انجمن
روی عالم بود در فرمان من / هرچه بد اندر جهان، بد آن من
ششصد و چل پادشه از هر دیار / بود در فرمان من، من شهریار

من وطن در ملک یونان داشتم   لشکر و گنج فراوان داشتم
همچو من شاهی نبد با فرو هوش   پادشاهانم شده حلقه بگوش
در بسیط کشور شادی وکام   بوده‌ام اندر دو گیتی نیکنام
سی و شش قصر معظّم داشتم   سلطنت را بر تر از جم داشتم
نزد من بودند حکیمان جهان   جمله با گفتار وحکمت،خوش بیان
صد غلامم دایما همره بدند   جملگی از وقت من آگه بدند
هر زمانی من مکانی داشتم   عیش دنیا را خوشی بگذاشتم
سالها در دورگردون دم زدم   داد خود از چرخ گردون بستدم
مر مرا بد ماه رویان بیشمار   شاد می‌بودم در آن ملک و دیار
با حکیمان راز و صحبت داشتم   هرکه آمد پیش عزّت داشتم
هیچکس در دور من کشته نشد   خاک در خون هیچ آغشته نشد
هیچکس در دور من خود غم ندید   همچو من شاهی دگر عالم ندید
هیچکس در پیش چون من شه گله   می‌نکردی ازکسی درولوله
نعمت دنیا نماند با کسان   عمرو شاهی هم نماند جاودان
بشنو این احوال تا آگه شوی   این رموز بس عجایب بشنوی
یک برادر زادیی بُد مرمرا   دوستر بودی ز جان ودل مرا
نو خطی با عارضی مانند ماه   نزد منبودی ورا بس عزّ و جاه
هرچه آن من بد آن وی بدی   مشکل من زو همه آسمان شدی
لشکر و گنجم همه در دست او   بود زان من ولی پیوست او
حکم ازان او بدی بر حکم من   هرچه کردی بودی اندر حکم من
گاه رزم وکین چو دستان بوداو   هر دم از نوعی بدستان بود او
هر دیاری راکه بد دشمن مرا   پشت لشکر بود و جان و تن مرا
پیش من بودی چه در روز و چه شب   مرد حکمت بود بارای و ادب
در همه وقتی وراکردم امین   مثل او دیگرنبود اندر زمین
اول کار او چو از مادر بزاد   بابش از دنیا برفت آن پر ز داد
باب او مردی بزرگ وکامکار   همچو من بود او شه و هم شهریار
ترک شاهی کرده بد با عزّ و ناز   از برای کردگار بی نیاز
خلوت از بهر خدا اوکرده بود   روز و شب آنجایگه خوکرده بود
شب همه شب بود بیدار جهان   از خدا غافل نبودی یک زمان
اربعین آنجا بخلوت داشتی   هیچکس نزدیک خود نگذاشتی
جمله شب در نماز ایستاده بود   نه چو من دربند باغ و باده بود
هر حکیمی راکه بودی در جهان   پیش او رفتی و پرسیدی نهان
کین چه فقرست و چه ترکست این بگو   ترک شاهی کردهٔ ای نیک خو
جملهٔ ملک و دیارت آن تست   کرده آن را ترک آنهم زان تست
خیز و بیرون آی و دیگر این مکن   از حکیمان پندگیر این یک سخن

حکمت مطلق، نه بیند رنج و غم
چند سوزی اندرین جای دژم
اندرین خلوت بگو احوال چیست
کشف چه کردی بگو اندر دلت
این سخن با من بگو از بهر حق
گفت ایشان را که عمری در غمم
آنچه من دانم حکیمان جهان
راز من کی خودبدانند هر حکیم
آنچه من دانم درین خلوت سرای
ای حکیمان گوش دارید این سخن
ای حکیمان از دلم آگه شوید
این برادرکاندرین عالم مراست
این برادر صاحب عالم شدست
این برادرکشتهٔ عشق منست
خلوت اینجا بهر این میداشتم
اندرین دولت بدیدم آفتاب
ماهروئی آمد از دیوار و در
قصّه و احوال من یکسر بگفت
گفت با من راز از فرزند من
گفت با من آنچه احوال منست
حکم کرده مر خداوند جهان
لیك هر چیزی که خواهد آن بدن
ای حکیمان ترك کردم جمله را
یك دو روزی کاندرین روی جهان
در سوی خیل و حشم خواهم شدن
گفت با من راز حق آن ماه روی
چون خبر داد او مرا برخاستم
بود یك سال تمام اندر حرم
یك زنی بُد مر برادر را نکوی
راز دانی صاحب رمز و اصول
هرکه از وی حاجتی میخواستی
چشم عالم همچو آن زن پارسا
گشت آبستن بحکم کردگار
چون گذشت او را شبی از سرگذشت
زاد فرزندی چو ماه آسمان

حکمت جانی برونست از عدم
اوفتاده در غم و رنج و الم
عاقبت اسرارگو این حال چیست
چه گشاده گشت راز مشکلت
کین شبت آخر چه باشد برسبق
اندرین خلوت ز بهر ماتمم
کی بدانند این زحکمت شد عیان
راز ما میداند اللّه رحیم
حق مرا این جایگه شد رهنمای
کین عجب رمزیست ز اسرارکهن
جمله بر گفتار رازم بگروید
نور هر دو دیده وجانم مراست
فارغ از اسرار ما هر دم شدست
نزد من اسرار اعیان روشنست
خویشتن را در یقین میداشتم
یك شبی بیدار بودم من بخواب
گفت با من رازهای بی شمر
گوش من این سرّپر معنی شنفت
از برادر قصّهٔ و پیوند من
سینه پر از دانش و قال منست
کو بهر رازی که بودی غیب دان
آن هم از حکم ازل خواهد شدن
چون مرا گفتند اسرار خدا
باشم از حکم خدای آسمان
پیش فرزندان وزن خواهم شدن
لیك آخرگفت پیش شه بگوی
شهر را از بهر او آراستم
بود اندر شهر شادی دمبدم
بر صفت مانندهٔ مه خو بروی
در میان قوم مانده او قبول
حق تعالی کار او آراستی
هم ندید و هم نه بیند سالها
بشنو این سرّ خدای کامکار
مهر و ماه او همه غم در نوشت
کس چه میداند از اسرار نهان

ماهروئی سرو قدی نازنین
کرد پیدا صانع از ماء مهین

بعد یک ماهش پدر اندرگذشت
مادر از دنبال او هم درگذشت

این پسر نه ماهه شد از حکم حق
بر سر او بود ما را این سبق

گشت شش ساله ز حکم کردگار
کو خداوندیست مان پروردگار

بعد از آن کردم ورا اندرکتاب
بود سالش عین ایام شباب

سعی من کردم مر اورا بی حساب
تا برون آید بدیوان ازکتاب

رای ملک و پادشاهی خواست کرد
هرچه بودش رای از من راست کرد

هرچه بُد از وی نکردم من دریغ
تا که شد او صاحب کوپال و تیغ

هر دمش کاری دگر در پیش بود
هر دم او را سلطنتها بیش بود

هر دم از نوعی دگر آمد برون
بود پیش لشکر من ذوفنون

لعبها و پیشه‌ها دانسته کرد
هرچه او می‌کرد بس دانسته کرد

جان من از شوق او بد شادکام
زانکه دنیا داشتم بس شادکام

جان من از شوق او می‌سوختی
هر دم از شادی رخم افروختی

پهلوانی گشت همچون پور زال
بود اندر پهلوانی بی مثال

من ازو در امن و او در خون من
کس چه میداندکه چونست این سخن

کس نبود اندر همه روی زمین
همچو او صاحب فران و آفرین

ملك من زوگشت یکسر پرخروش
دیك ملك من بدی از وی بجوش

ملك من زوگشت بس آراسته
گرچه بودم نعمت و هم خواسته

گرچه ما را این جهان پرکام بود
زو مرا پیوسته ننگ و نام بود

من چه دانستم که اویم دشمنست
در پی قصد من و خون منست

بد وزیری مر مرا مردی بزرگ
در همه کاری ابا هوش و سترگ

در همه فن خرده دان و خرده گیر
بود حاکم گرچه او بودی وزیر

حکمت و طب داشت بی حدّ و قیاس
در بزرگی بود او مردم شناس

با حکیمان دائما بودی مقیم
زیرك و دانا و خوش قول و حکیم

بس کتبها راکه او برخوانده بود
رمزها از خویشتن بر رانده بود

بس کتب از خویش کردی پایدار
در علوم او بدی عالم نظار

ملك من زو بود با رای نظام
در همه کاری بدی با فرّ وکام

این برادر زاد من اندر حرم
دایما بودی نشسته در برم

مرمرا یك زن بدی چون آفتاب
قد او چون سرو، رو چون ماهتاب

مشك موئی، مشك بوئی، مهوشی
روح افزائی، لطیفی، دلکشی

پارسائی مثل اودیگر نزاد
تا که بنیاد جهان ایزد نهاد

همسر و هم زاد من بودی مدام
کار و بارمن ازو با احترام

او نظر از روی او پنهان نکرد
عاقبت برجای او آن بد بکرد

بشنو ای عیسی تو این اسرار من
تا عجب مانی تواندرکار من

گشت عاشق بر زنم این سست پی
در فعالش بیخبر بودم ز وی

در حرم یک روز بود او با وزیر / پیش ایشان آمد آن بدر منیر
پیش‌شان پنهان خوان آراسته / بود از هر نوع آن آراسته
پیششان بنهاد خوان و بازگشت / با وزیر آن بد قدم همرازگشت
گفت من رازی که دارم در دلم / با تو تقریری کنم زین مشکلم
زانکه تو مردی حکیمی راز دان / قصه درد دلم را باز دان
چارهٔ درد من بیچاره کن / راز من تو باز دان و چاره کن
عاشقم من این زمان از جور شاه / او نمی‌آرد سوی من سر براه
چند بفریبیم ورا از هر صفت / با توگفتم این زمان من معرفت
گفت باوی این چه رمزست این مگوی / آنچه با من گفتهٔ دیگر مگوی
حق شاه اینست با تو بی وفا / این مگو دیگر بترس از ماجرا
ورنه زین سر شاه خود آگه شود / این سخن را ازکسی گر بشنود
کار افتد در خلل ناگه ترا / شه کند بیرون ازین جا گه ترا
در زمان برخواست او از جای خود / پس وزیر آورد زیر پای خود
کارد برحلق وزیر آنگه نهاد / چشمه خون پس ز حلقش برگشاد
چون زنم آمد بدید آن سرّ حال / اوفتاد اندر حرم بس قیل و قال
دست زد تا زن در آرد پیش خود / زانکه عاشق گشته بود و بی خرد
پس کنیزان گرد او اندر شدند / جملگی در قصد خون او بُدند
پس زن اندر آن زمان فریادگرد / زانکه آن سگ از جفا بیدادکرد
سر برید از تن ورا اندر حرم / برکنیزان تاخت با جور و ستم
اوکنیزان را بسی سر زخم کرد / آنچنان کرد آن سگ و هم غم می‌نخورد
سوی من ناگاه آوردند خبر / جان من زان گشت حالی بر خطر
کردم آهنگ جدل در پیش او / پر ز درد و پر زکین و فتنه جو
با سپاهی بی‌عدد در پیش قصر / روی بنمودم که بودم شاه عصر
تا فصاص خودکنم زان شوم باز / در نهان گفتم که ای دانای راز
داد من بستان از این می‌شوم شوم / گرنه زو ویران شود این مرز و بوم
چون رسیدم لشکری دیدم عجب / هم از آن خود پر از مکر و تعب
مکرکرده بود زیر نردبان / تا مرا آنجا بگیرد ناگهان
ناگهان دیدم که آن بد اصل جست / در پس پشت و دودست من به بست
لشکر از هر سوی بر من تاختند / چون به بستندم به پشت انداختند
بر نشست و بانگ زد آنجا که بود / ناگهان لشکر از آنجا راند زود
بود صحرائی مرا در پیش شهر / آورید آنجا مرا از زهر و قهر
گفت لشکر را شمارا شاه کیست / اخترانید و شما را ماه کیست؟
جمله لشکر پیش بودندش سجود / چشم من حیران در آنجاگه ببود
در نهان گفتم که ای دانای راز / این عجب سرّیست کار من بساز
جمله گفتندش که شاه ما توئی / هرچه می‌خواهی چنان کن چون توئی

گفت با من لشکری همره شوید
تا کنون برراز من آگه شوید

بر نشست آنگاه ساز راه کرد
مرمرا با خویشتن همراه کرد

بانگ زد بر لشکر و خیل و سپاه
ناتمامت روی را آرد براه

پس منادی زدکه هوکس نزد من
رفعت و منشور خواهد ز انجمن

پیش من آیند لشکر یك سوی
هرکه خواهد مهتری و بهتری

بود او تنها و لشکر سوی او
شاد می‌رفتند در پهلوی او

از تمامت لشکر و خیل و سپاه
هیچ کس با من نمی‌کردی نگاه

چون قضای حق درآید ناگهان
کس نداند راز و اسرار نهان

هرچه خواهد بود از دریای بود
آنچه پنهان بود پس پیدا ببود

چون قضای حق درآمد هرکسی
رنج بیهوده نمی‌یابد بسی

از قضای حق کسی آگاه نیست
چون درآمد خواه هست و خواه نیست

چون قضای حق بدانی بر مپیچ
با قضای رفته چندین سر مپیچ

چون قضای حق درآید ازکمین
کس نداند ازگمان و از یقین

چون قضای حق درآید مرد را
چون نداند چاره آنکس کرد را

چون قضای حق شود پیدا بتو
گردد از هر سوی پر غوغا بتو

از قضا من خسته وزار ای عجب
می‌دویدم تن نحیف و خشك لب

بند اندرگردن من بسته بود
گرچه سر تا پای کلی خسته بود

راه او با جمله لشکر می‌برید
بند او درگردن من می‌شید

بودم اندر پس دوان مانند سگ
می‌دویدم بند درکردن بتك

تن نزار و خسته و جان پر ز درد
عاقبت بشنوکه تا با من چه کرد

آورید اینجا که این گور منست
خیمه و خرگاه در اینجا به بست

یك درختی بود بر رسته عجب
حق تعالی آفریده زین سبب

پس فرود آمد در اینجا شادمان
بشنو این حکم خدای غیب دان

مر مرا سر تا قدم اندر درخت
بر طنابی سخت بر پیچید سخت

ایستاد اندر برم پر خشم وکین
اوفکنده اوگرهها بر جبین

گفت با من چون همی بینی تو خود
گرچه نیکی کردهٔ کردیم بد

گفتم او را کین همه زاری من
چیست کاینجا میکنی خواری من

گفت می‌دانم که گر بخشم ترا
جان من از تن جدا خواهی مرا

من ترا اینجایگه خواهم بکشت
نیستم ایمن ازین کار درشت

گفت با من تیر بارانت سزد
آنگهی برکل لشکر بانگ زد

پیش استاد و بگفت ای لشکری
بر شما هستم کنون من مهتری

هرکه می‌خواهد ز من گنج و خدم
تیر بارانی کنند از بیش وکم

برعم من تیر بارانی کنید
گر شما خود دوستداران منید

تیر بنهادند لشکر درکمان
بشنو این سرّ خدای غیب دان

آن شجر بشکافت از تقدیر حق
کس نداند راه با تقدیر حق

از درخت آمد یکی پیری برون　　سبزپوشی، پاك رایی رهنمون
جامهٔ سبز عجایب در برش　　بود نورانی بکل پا و سرش
بودش اندر دست تیغ آبدار　　پیش آن سم شد به گفتا گوش دار
بر میانش زد ز ناگه تیغ او　　همچو برقی رفت زیر میغ او
در زمان او از میان دوپاره شد　　از جهان جان ستان آواره شد
روی خود اوکرد سوی لشکری　　بشنو این سر تا عجایب بنگری
از نهان برخواند چیزی ناگهای　　در دمید آنگاه او باد دهان
جمله لشکر سرنگون سار آمدند　　پر ز رنج و پر ز تیمار آمدند
جملگی یکسر فغان برداشتند　　آنچه کشتند آن زمان برداشتند
روی کردند آنهمه در سوی پیر　　کز برای حق تو ما را دستگیر
هرچه ما کردیم از نیك و بدی　　حق تعالای کرد ما را برزدی
بد بکردستیم ما بر جان شاه　　بعد از این بوسیم دست و پای شاه
گفت پیر سبزه پوش ای لشکری　　ای خدا تو حاضری و ناظری
این بدی کردید شاه خویش را　　همرهی کردی بد اندیش را
این زمان مر شاه را لشکر شوید　　بعد ازآن برگفته کژمگروید
تا شما را حق شفای اوکند　　خالق خالقان دوای اوکند
رو نهادند آن زمان بر روی خاك　　کرد بخشایش برایشان حی پاك
جملگی در حال صحّت یافتند　　بار دیگر عزّو قربت یافتند
پیر آمد هم مرا بگشود زود　　جان من زان جان خود آگه نبود
در قدم افتادم او را بر نیاز　　گفتم از بهر خدا کارم بساز
چارهٔ کن کار این افتاده را　　تا شوم حالی زغم آزاده را
گفت ای شاه بزرگ نامور　　کار عالم هست پر خوف و خطر
غم خود را در خوشی بگذاشتی　　لاجرم این ناخوشی برداشتی
هر نشیبی را فرازی در پی است　　فربهی را هم نزاری در پی است
روز باشد عاقبت دنبال شب　　روز پیدا، کس نداند حال شب
هرچه بینی دشمنش اندر پی است　　هر چه نیك انگاری آنگه زان بدست
هر دوعالم دشمن یکدیگرند　　عقل و جان ازکار عالم بر ترند
دشمن شب روز باشد بی خلاف　　عکس خورشیدست ابر پرگزاف
دشمن روزست ظلمت در میان　　دشمن ارض است بیشك آسمان
دشمن چپ راست آمد راست دان　　دشمن جنّت جهنم را بدان
دشمن جانست این اجسام تو　　کز برای اوست ننگ و نام تو
دشمن خویش و تمام لشکری　　ترك كل كن تاز دولت برخوری
هرکه او در ترك دنیا زد قدم　　درگذشت ازکفر و از اسلام هم
هر چه داری ترك کن یکبارگی　　تا برون آئی ازین بیچارگی
گر برون آئی ز یکیك پاك تو　　خوش بخواب اندر شوی در خاك تو

پادشاهانی که پیش از تو بدند / صاحب گنج و سپاه وزر بدند
پادشاهان جهان پنهان شدند / جمله با خاك زمین یکسان شدند
پادشاهان جمله ناپیدا شدند / جمله با خاك زمین یکجا شدند
پادشاهان جهان را خاك بین / خاك را از درد سینه چاك بین
پادشاهان جهان در زیر خاك / جمله پنهان گشته چشمانشان مغاك
پادشاه اول و آخر حقست / پادشاه پادشاهان مطلق است
پادشاه هرگدا و هر اسیر / پادشاه هر فقیر و هر امیر
پادشاه جمله مسکینان هم اوست / مغز شاهان اوست، ایشان جمله پوست
پادشاهان بر درش سر بر زمین / می‌نهند از بهر لطف راحمین
اوست باقی چه ازل چه در ابد / او یکی بس قل هواللّه احد
ترك شاهی گیر تا سلطان شوی / ورنه گرد چرخ سرگردان شوی
ترك شاهی گیرکو شاهست و بس / اوزراز هرکس آگاهست و بس
این دو روزه عمر ترك خویش گیر / در سلامت رو، صلاحی پیش گیر
تا ازین شاهی دگر شاهی دهد / ازکمال صنعت آگاهی دهد
پادشاهی ذوق معنی آمدست / گرچه راهت سوی عقبی آمدست
ترك لشکرکن درآنجا باش تو / دانهٔ در این زمین میپاش تو
هرچه کاری اندر آنجا بدروی / گرتوقول پیر اینجا بشنوی
نیست عمرت بیش یکسال دگر / چون برفتی بشنوی حال دگر
بعد از این اینجای منزلگاه تست / قبرگاه گور و خاك و راه تست
یك دو روز اینجا قراری پیش گیر / در سلامت رو صلاحی پیش گیر
چون بمیری تو رهت آنجا بود / بعد از آنت مسکن و ماوا بود
چون گذشت از قرب حالت یك هزار / بعد از آن آیی دگر برروی کار
در زمان دور عیسی پاك تو / بار دیگر زنده گردد خاك تو
از برای زیر خاکی راز خاك / زنده گرداند ترا دانای پاك
توگواهی ده که او پیغمبرست / از دگر پیغمبران او مهترست
توگواهی ده که عیسی بر حق است / هست روح اللّه وحی مطلقست
توگواهی ده میان مردمان / کورسولست از خدای آسمان
توگواهی ده که او روحست پاك / توگواهی ده که نه آبست و خاك
توگواهی ده که او از مریم است / همچو او در عرصه عالم کم است
هست او بر راستی ای مردمان / اوست از امر خدای جاودان
ترك دنیا گیر آنگه شاد باش / از همه رنج وغمان آزاد باش
این بگفت وگشت ناپیدا ز چشم / درگذشت از نزد من دور از دو چشم
لشکری کردم بسی از هرکنار / عزّ خود در ذل کردم اختیار
چارکس با من موافق آمدند / همچو من زین حال صادق آمدند
بعد از آن این گور اینجا ساختم / خویش را از خلق وا پرداختم

در بن این گور می برم بسر   عاقبت چون عمر من آمد بسر
زین جهان بیوفا بیرون شدم   خاک گشتم در میان خون شدم
دفن کردندم دراینجا زیر خاک   تا چه آید بعد از این از حی پاک
السّلام ای پیغمبر حق السّلام   السّلام ای روح حق شمع انام
چون رسیدی اول این خط را بخوان   اولین احوال این بیچاره دان
چونکه عیسی خواند این خط را رموز   گفت ای جبّار، ای گیتی فروز
سر بسوی آسمان برداشت او   دیدهها بر سوی حق بگماشت او
در سوی حضرت درآمد در دعا   تادعایش گشت درحالی روا
پس عصا درگور زد گفتا که قم   روح گردای خاک پس از جابجم
ناگه از امر خدای آسمان   پادشاه آشکارا و نهان
نور او بر جزو وکل تابنده کرد   او بقدرت خاک مرده زنده کرد
گور و خاک از یکدیگر چون باز شد   زنده گشت آن شخص و صاحب راز شد
کرد او بر روی روح اللّه سلام   گفت ای دانای جمله خاص و عام
ای زدم دم در دمیده خاک را   زنده کرده خاک روح پاک را
ای تمامت انبیا را دوست دار   کشتهٔ تو انبیا ازکردگار
ای بتو زنده شده جان در تنم   ای بتو بینا دو چشم روشنم
جسم و جانم یافته باری دگر   دیده دل گشته، بی خوف و خطر
من ازین بار دگر جان یافتم   بار دیگر راز پنهان یافتم
زنده گردان مر مرا مقصود چیست   گفت برگو تا ترا معبود کیست
گفت روح اللّه برگو زین سخن   از رموز سرّ و اسرارکهن
تاترا آن پیر از اول چه گفت   گوش تو اول چه راز حق شنفت
پیر را زان حال دل آگه نبود   چونکه عیسی گفت راز آنگه شنود
بعد از آن رخ سوی جمع قوم کرد   گفت غفلت دل شما را نوم کرد
سرّ من بینید زود آگه شوید   گرچه گمراهید اندر ره شوید
هست روح اللّه و ما را سرورست   بر یقین کل که او پیغمبرست
هرکه کرد اقرار بروی این زمان   رسته گردد از بلای جاودان
هرکه این معنی نداند از یقین   حقتعالی را نداند از یقین
هرکه ایمان آورد بر موی او   رسته گردد از بلا وگفت وگو
هرکه بشناسد ورا این جایگاه   راه روشن گرددش تا پیشگاه
قصّه خود جمله با ایشان بگفت   بعد از آن رخ را بخاک اندر نهفت
آن سگان گفتندکاینها راست نیست   هرچه افزونست آنجا کاست نیست
معجزی دیگر طلب خواهیم کرد   آنگهی رسم ادب خواهیم کرد
این یقینست وگمانی میبریم   پارهٔ از اولین آگه تریم
گفت عیسی چیست دیگر راز را   تا نمایم با شما آن باز را
جمله گفتند این زمان در پیش کوه   چشمهای آری برون تو با شکوه

تا میان کوه ساران آمدند / همچو ابری سیل باران آمدند
بود کوهی سرخ هم مانند خون / جمله گفتند آوری زینجا برون
پیش کوه آمد بامرکردگار / بشنو این سرّدگر را گوش دار
گفت ایشان را زمانی این سخن / وحشتی پیداست از رازکهن
گفت حق رازی دگر فرموده است / این سخن بر قولتان بیهوده است
چون شما معجز نه بینید این دگر / پس بگوئید آن و آنگاه این دگر
حق بلا خواهد فرستد بر شما / جبرئیل آمد بگفت این از خدا
گفت مصدر آن زمان کان روح پاك / می‌نماید زین پس ایشان را هلاك
قول تو حقست ایشان باطلند / هرچه می‌گوئی ز حق بس غافلند
گفت عیسی کین دگر خود راست شد / از خدا فزون در ایشان کاست شد
پس عصا در دست خود محکم بداشت / هر دوچشم خویشتن برکه گماشت
گفت عیسی کای خدای بحر و بر / ای زهر رازی ضعیفی با خبر
اول و آخر توئی تو ظاهری / بر همه اشیاء عالم قادری
وارهان جانم ازین مشت خسان / زانکه کار من رسید اینجا بجان
چشمهٔ زین کوه بیرون کن روان / ای خداوند زمین و آسمان
این بگفت و زد عصا بر سنگ کوه / کوه درارزش درآمد با شکوه
سنگ از صنع خدا برهم شکافت / بار دیگر چشمهٔ آنجا بیافت
چشمهٔ زان سنگ آمد بر برون / شد روان مانندهٔ عین شجون
بود آبی همچنان کاب حیات / هرکه خوردی یافتی از نو حیات
گوییا کز آب کوثر بود آن / از نبات و قند خوشتر بود آن
شربتی ز آنجایگه عیسی بخورد / چشم جان زان آب معنی تازه کرد
شکر حق کرد و برو مالید دست / پیش آن قوم آنگهی شادان نشست
جمله بنشستند اندر پیش کوه / کرد عیسی روی سوی آن گروه
گفت ای خلقان ز دل باری دگر / کاین چنین چشمه ز صنع دادگر
آمدست این آب از جوی بهشت / از برای معجزم اینجا بهشت
حق تعالی صنع را آورده است / دیدن چشم شما این کرده است
هست این آب از بهشت جاودان / بر مثال آب حیوان درجهان
یادگاری از نمودار منست / بر مثال حالتان این روشنست
صورت حال شما زان شد پدید / هرکسی این دید نتواند شنید
چشم صورت کوه دانید این زمان / آب زاینده ز معنی شد روان
هست عیسی بر مثل جان شما / یك دو روزی هست مهمان شما
این دعای من کنید از جان قبول / تا مرادخود بیابید از اصول
این زمان دانید من روح اللّهم / از خدا وز خویشتن من آگهم
مرده را کردم بدم من زنده را / زنده گردانید جان بی ماجرا
از درون ظلمت خود وارهید / سنّت ایزد میان جان نهید

از عذاب جاودان ایمن شوید   در بهشت جاودان ساکن شوید
هرکه او مر حق شود دل دوست را   مغزگردد از یقین دل پوست را
هرکه او قول خدا را بشنود   از عذاب آن جهان ایمن شود
چندگویم با شما ازکردگار   چون بدانستید بایدکرد، کار
آورید اقرار بر من از نخست   تا ازین پس کارتان آید درست
آورید اقرار اللّه هم یکیست   بر همه دانا و بینائی شکیست
آورید اقرارکو اسرارتان   حق بداند ز اشکارا ونهان
آورید اقرارکز یک نطفه خون   کرد پیدامر شما بی چه و چون
آورید اقرار من پیغمبرم   وز دگر پیغمبران من بهترم
آورید اقرار اندرگور و مرگ   ملک ومال و جسم و جان گویند ترک
آورید اقرار اندر صنع او   روز و شب باشید اندر جستجو
آورید اقرار بر روز پسین   بازگشت سوی او چه کفر و دین
هرچه کردید وکنید اندر جهان   آورند آن روز پیش دیدتان
هرچه کردید از نکویی و بدی   جمله بنمایند تان اندر خودی
هرچه کردید آنگهی آگه شوید   گر شما این قول عیسی بشنوید
آورید اقرار بر هستی او   نیست گردید و بود هستی بدو
هرکه نیکی کرد نیکی دید باز   خرم انکو راه نیکی دید باز
جملگی گفتند اقرار آوریم   هرچه گوئی ما ز پیمان نگذریم
لیک ما را هست از تو یک سئوال   آن جواب ما بکو از حسب حال
گر جواب ما بگوئی یک بیک   آوریم اقرار ما بی هیچ شک
گر جواب ما بگوئی آگهی   آن زمان تو عیسی روح اللّهی
گفت عیسی آنگهی آن قوم را   چه سوالست اندرین قوم شما
بود دانشمند مردی زان میان   بس بزرگ و خرده بین و خرده دان
صاحب تفسیر و اسرار و قلم   در میان قوم گشته چون علم
سالها تحصیل حکمت کرده بود   نه چو ایشان راه حق گم کرده بود
بود نام او سبیحون باحیا   بود او مرقوم خود را پیشوا
راز عیسی او یقین دانسته بود   گفت عیسی را بجان ودل شنود
خلق گفتند آن زمان درگفت وگو   هرچه می گوید جواب آن بگو
پیش عیسی آمد وکردش سلام   کرد روح اللّه ز جای خود مقام
عزّت آن مرد آورد او بجای   نزد خود بنشاندش آنگه او زپای
پرسشی با یکدیگرکردند خوش   دید عیسی جسم و جانی ماه وش
بود مردی پر ز علم آراسته   از سر دنیا بکل برخاسته
دید مردی خوش سؤال و خوش جواب   ره رو روشن دل و حاضر جواب
گفت ای مرد خدای راز بین   جمله اسرارکلی باز بین
گر سؤالی داری از من بازگوی   آنچه میدانی ز من پرس و مجوی

کرد عیسی او سؤال اولین
گفت ای روح خدا و راه بین

باز ده ما را جوابی از خرد
تا خداوندجهان فرد احد

آسمان را از چه پیدا کرده است
از چه این صورت هویدا کرده است

آسمان از چیست این اشجار چیست
بود ناپیدا و این پیدا ز چیست

روشنم گردان و با من بازگوی
در معنی برفشان ورازگوی

گفت عیسی کین معانی گوش کن
جان خود از شوق آن مدهوش کن

جواب عیسی علیه السلام سبیحون را

از یقینت این سخن را گوش دار
بشنو این اسرار و صنع کردگار

اول بنیاد بر ذات خدای
پادشاه راز دان و رهنمای

جوهی از نور خود پیدا بکرد
بس دلی کز شوق خود شیدا بکرد

حکم کرد از نیك و بد آنجایگاه
تا شود پیدا بخود آن جایگاه

این جهان و آن جهان چون آفرید
راز خود برجان ما کرد او پدید

از جلال خود نظر بروی فکند
آتشی از شوق خود در وی فکند

جوهری بد از لطافت روشنی
ذات خود پیدادر آن بد بی منی

اول و آخر درو پیدا شده
عاشق از معشوق دل شیدا شده

هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز
اندران کلی نمود او جمله چیز

چاره نور تجلّی در رسید
خویشتن در خویشتن کلی بدید

در طلب آمد پس آنگه جوش کرد
جرعه از جام جلالش نوش کرد

در طلب برخود بگشت او هفت بار
هفت پرگار فلك شد آشکار

عکس نور آنجایگه آمد پدید
راه بگرفت و درو شد ناپدید

آسمان از آن دو جوهرکرده شد
نور عزّت از یقین چون پرده شد

گشته پیدا ازکف او این زمین
تاشود پیدا مکان اندر مکین

همچنان در جلوه بود آن نور پاك
پس نظر افکند از بالا بخاك

هر دویکی گشت از روی شناخت
آن ازین و این از آن سوی تو تاخت

لیك این رازیست گفتم با تو باز
لیك با ایشان نشایدگفت راز

ذرّه از نور او شد آفتاب
از بخارات زمین تر شد سحاب

نور پیداگشت و شد ظلمت نهان
کرد پیدا نور در روی جهان

روی عالم را همه انوار داد
بعد از آن ترکیب پنج وچار داد

روز نورست و بظلمت شب بساخت
نور و ظلمت را ز بعد سوز ساخت

اصل و فرعی در میان آمد پدید
تا همه روی جهان آمد پدید

خاك و آتش سخت در پیوست کرد
تا از آن روی زمین را سخت کرد

کوه شد پیدا ز بهر ساکنی
تا شودآنجا مقام ایمنی

آفتاب از وی قمر بستد روش
یافته در دورگردون پرورش

روحها از ذات خود پیدا نمود / پس تمامت نقش آن اشیا نمود
کرد از روی قمر پیدا نجوم / تا ازین پیدا شود راز علوم
از چراغ صد هزاران شمع را / باز افروزد یکی در جمع را
اینهمه از نور شمس آمد پدید / بعد از آن این شمّ و لمس آمد پدید
سفل را نفس عناصر ساخت او / انگهی باران ز عنصر ساخت او
ذات حق زینها منزّه آمدست / این کسی داندکه آگه آمدست
راز حق پیدا بکردست این صفات / انبیا کردند شرح و وصف ذات
ذات حق این جملگی تقریرکرد / علو و سفل آنجای در تحریرکرد
ذات حق در جزو وکل مستغرقست / گر ببینی ور نبینی خودحقست
انبیا راکرد پیدا هم زخود / بعد از آن بخشیدکل را هم ز خود
علو روحانی و ظلمت سفل بود / نیست درهستی خود پیدا نمود
صد هزار و بعد از آن بیست و چهار / انبیا از نور خود کرد آشکار
عالم جانست علو این را بدان / عالم سفلست جسم ناتوان
ماه و شمس و روز و شب با یکدگر / ساخت ترکیبی چنین پیروزگر
شش جهت در سفل آمد راستی / تا شود پیدا در آنجا خواستی
پنج حس در شش جهت سالارکرد / هفت را با هشتمین دوّارکرد
مختلف کردش تمامت جزو جزو / تا شود پیدا بکلی عضو عضو
پس عناصر رادرآمیزش نشاند / هر یك از راه دگرشان سیر راند
ضد یکدیگر نهاد این هر چهار / تا شود اسرار ایشان آشکار
موضع هر یك بکلی راست کرد / تا همه کار جهان را راست کرد
موضع آتش بسوی شرق بود / گرچه در هر جای همچون برق بود
موضع باد از غرور است این بدان / موضع آب از جنوب آمد روان
خاك بد مغز همه اسرارها / گشته پیدا اندرو انوارها
این همه بر عقل آرایش بکرد / بعد از آن در زیر پالایش بکرد
هفت دریا را بصنع خویشتن / زیر خاك آورد پیدا ما و من
آسمان درگرد ما آمد زشوق / این عجایب بشنو از اصحاب ذوق
گرچه اندر ذوق و شوقند و شتاب / کوکبان چرخ و نور آفتاب
چون نظر بر خاك دارند این همه / بلك نور پاك دارند این همه
اصل کار خاکست در اسرار حق / میشود آنجا همه انوار حق
بعد از آن چون خویشتن افکنده دید / از میان جمله خود را زنده دید
چون نظرگاه خداوند آمد این / نام آن شد آسمان، این شد زمین
ذات بیرون درون بگرفته است / بر سر هرکس قضائی رفته است
عقل پیدا کرده است از صنع خود / تا شود پیدادر آنجا نیك و بد
عقل پیداکرده تا شد رهنمون / هر یك از لونی دگر آید برون
چون بگشتند جملگی درگردخاك / کرد پیدا جسم ما از آب پاك

آتش آنگه رازدان باد شد / هر دو را کار از دگر آباد شد
آب همچون آینه روشن نمود / خاك را این هر سه آنگه تن نمود
جان ز ذات آمد بره سوی صفات / جسم ازو دریافت ناگه این حیات
جمله را با یکدگر ترکیب کرد / آنگهی با یکدگر ترتیب کرد
عقل با تن پرورش آغاز کرد / راه اول را بآخر ساز کرد
جمله ذرّات گشته متّصل / فاعل افلاك بر این مشتعل
این رموز ما ز جائی آمدست / کاندرآنجا عقل رهبرگم شدست
چون نظر با یکدیگر پیوند شد / راه پیدا گشت وکل در بند شد
جزو خود کل دید در ره گم شده / بود چون یك قطره در قلزم شده
پس سؤال دیگر از وی خواست کرد / گفت حق بود این و حق این راست کرد
چون همه او بود یکسر جزو وکل / از چه پیدا گشت زینسان عزّ و ذل
نیك و بد از چه پدید آمد زوی / چون همه گفت و شنید آمد زوی
چون همه او بود برگو این سخن / تا شود پیدا مرا رازکهن
این یکی ره بین وان اعمی شده / این یکی نادان و آن دانا شده
این یکی در عزّ و قربت آمده / آن یکی در رنج و محنت آمده
این یکی مال فراوان یافته / آن یکی یك لقمه نان یافته
این یکی بیچاره و حیران شده / آن یکی در ناز خود پنهان شده
این یکی جویای اسرار آمده / آن یکی در عین پندار آمده
این یکی فارغ نشسته از همه / آن یکی در بسته برروی همه
این جسد را در حسد آورده است / آن یکی رو در احد آورده است
این یکی عمر از خوشی وکام دل / برده بر سر یافته آرام دل
آن یکی در خون دل جان رفته کل / اوفتاده در بلا ورنج و ذل
این یکی درگنج و آن یك در زحیر / این یکی در ناز و آن یك در نفیر
این یکی مؤمن شده آن کافری / این تحیر را نه پائی نه سری
این یکی در قتل و خون آورده رو / عالمی از وی شده درگفتگو
آن یکی در راه جسم و بغض و آز / آمده در راه حق درمانده باز
این یکی مردار خواری همچو سگ / میدود از بهر مرداری بتك
آن یکی از بهر آزارکسان / روی را در جنگ کرده چون خسان
این یکی بر خلق و بر عزّت شده / با همه ذرّات در صحبت شده
آن یکی از بهر ظلم و جور خلق / می‌کند خواری ندانند غور خلق
این یکی دانسته، آن نادان شده / ازچه باشد جملگی تاوان شده
گفت عیسی این همه از اصل کار / در قلم آمد ز حکم کردگار
چون قلم با لوح شد آنجا پدید / هرچه او می‌خواست شد زانجا پدید
نیك و بد برخاست یکسر از قلم / تا بود اسرار از سرّ عدم
بر سر هر یك قضائی رفته است / برتن هر یك جفائی رفته است

هر یکی را آنچه او بایست داد
هر یکی را راه دیگرسان نهاد

هر یکی را قسمتی تقدیرکرد
هر یکی را قربتی تدبیرکرد

تا شود پیدا ز عزّ و ذل جهان
سرّ او در غیب شد آنجا عیان

گرنداد اینجا درآنجا آن دهد
بلکه آنجا بیش صد چندان دهد

محنت دولت ازینجا می‌رود
چون ببینی کار آنجا می‌رود

پادشاه کردگار بحر و بر
کرده هر یك را بنوکاری دگر

هرکه نقد آن جهان حاضرکند
خویش را در قرب حق واصل کند

شکرکن اینجا اگر چیزت نماند
زآنکه آنجا نقدهای تو بماند

هرچه آنجا باشد آن آنت بود
بهتر از جان کجا جانت بود

حکم کرد او از ازل هرچه که هست
تا شود پیدا بجمله پای بست

هیچ کس از راز خود پی گم نکرد
لیك این صورت درآنجا گم بکرد

اوست اصل و مال دنیا هیچ دان
مال دنیا نقش پیچا پیچ دان

آنکه بیشك خواری آنجا بدید
محنت و خواری حق آنجا بدید

ای بسا شادی که آنجا بیند او
در مقام مملکت بنشیند او

گر بصورت مر ترا رنجی نمود
در صفت بیننده را گنجی نمود

نامرادی و مرادی این جهان
تا بجنبی بگذرد در یك زمان

گر تو زینجا رنج و محنت می‌بری
رنج و محنت سوی دولت می‌بری

گر ترا سنگی زند معشوق مست
به که از غیری گهر آری بدست

گر ترا گوید که جان درباز خیز
جان خود را در ره او پاك ریز

گر ترا صد وعدهٔ خوش می‌دهند
این نشان زان سوی آتش می‌دهند

گر ترا دنیا نباشد گو مباش
ور ترا عقبی نباشد گو مباش

چون ترا معشوق باشد به بود
روی معشوق از دوعالم به بود

اوست اصل کار و باقی محنت است
اوست مقصود و دگر ها زحمت است

چون ز فعل و قول خود آگه شود
ترك کلی گوید و باره شود

در مقام عشق صادق آید او
در فنای عشق لایق آید او

راه کل گیرد پس آنگه گم شود
چون یکی قطره که با قلزم شود

لیك این راه کسی باشد که او
در میان ما بود بی گفت وگو

لیك این راه کسی باشد یقین
کاخر و اول بود او راه بین

جمله را یك داند و یك بیند او
یك زمان در عشق خود ننشیند او

باشد اندر کل اشیا کاردان
تا بیابد جان جان اندر نهان

در بلای عشق او آرد قدم
بگذرد ازکفر و از اسلام هم

ای محقق این سخن زان تو است
زنده دل هستی و این جان تو است

ای محقق این دل از جان و جهان
محو گردان آشکارا و نهان

ای محقق بگذر از بود و وجود
زانکه پیدا راه او پنهان نمود

چون شوی پنهان ترا پیدا کند
گر بوی پیداترا رسوا کند

هم تو نیکی کردهٔ با سرکسی | هم عوض نیکی بیابی تو بسی
جهدکن تا نیك باشی در زمان | جان خود از حرص دنیا وارهان
جهدکن تا خود ترا نیکی بود | تاترا آنجایگه نیکی بود
زانکه راه نیکی آمد بر خلاص | مرد از نیکی همی یابد خلاص
نیك بین هر چیزکو آورده است | او ز نیکی جمله پیدا کرده است
نیست بر تر از مقام خاص و عام | از مقام نیستی برتر مقام
بود با نابود خود پیوندکن | نه در آنجا خویشتن در بندکن
چون در آخر راه بر حق آمدست | عاقبت جان راه بین حق شدست
جملگی ره درویست ای بیخبر | بازکن زین خفتگی در دل نظر
این براه دل توانی یافتن | نه براه آب وگل بشتافتن
این سخن با غیر صورت بین بود | راز این با مرد معنی بین بود
عقل این تقریرها کی ره برد | این سخن را عشق بر حق بشنود
صورت از عقلست و جان عشق دان | عشق آمد در نشان او بی نشان
عاقبت اندیش و آنگه شو فنا | تا رسی آنگاه در عین بقا
در دم آخر بدانی این سخن | اندرین گفتارها سستی مکن
اول وآخر در آنجا می‌طلب | راه عزّت را تو یکتا می‌طلب
هرکه این دانست مرد کار شد | ازکمال عشق برخوردار شد
این رموز لامکانی فهم کن | تا منت اینجا بگویم یك سخن
بی نشان شو تا نشان آید پدید | هرکه او شد بی نشان از غم رهید
اصل اینست در جهان جان ستان | چون فنا گردی بیابی جان جان
کار دنیا پر ز درد و حسرتست | پر زمکر و پر ز فکر و حیرتست
کار دنیا پر ز آزست ونیاز | ترك گیرش تا رهی از حرص باز
این جهان چون آتشی افروختست | هر زمان خلقی بنوعی سوختست
کار دنیا چیست بیکاری همه | چیست بیکاری گرفتاری همه
این جهان کلی سرآید عاقبت | باز دان گر مرد راهی عاقبت
هرکه او در عاقبت اندیشه کرد | راه بینی از خدا او پیشه کرد
جهدکن تا عاقبت آید پدید | راز اودر عاقبت آید پدید
جان و دل در عاقبت مقصود یافت | بعد از آن او عاقبت معبود یافت
جهدکن تا نیك و بد بینی از او | تا در آخر عاقبت بینی ازو
هرکه اودر عاقبت کل بازگشت | ازجهان جان ستان بیزارگشت
در ازل بنوشت هم خود باز خواند | هم بگفت او جمله هم خود باز خواند
چون عزازیل عاقبت اندر نیافت | جان ودل از حسرت تن برشکافت
عاقبت درباخت آن نا استوار | عاقبت در حسرت آمد پایدار
گفت اکنون چون همه زو رفته است | جملهٔ ذرّات بر او رفته است
چون همه او بینم از نیك و ز بد | پس چرا تاوان نهاده بر خرد

راست گفتی هرچه گفتی از خدا
لیک این راز دگر را رهنما

مرگ حقست و قیامت هم حق است
این یقین است از خدا و مطلقست

بعد ازین این جان چو بیرون شد زجسم
تا کجا خواهد شدن بیرون باسم

جای جان آخرکجا خواهد بدن
اولین دید ازکجاخواهد بدن

گفت عیسی هر نشیبی را فراز
هرکژی را راستی آید بساز

روز را ظلمت ز پی آید پدید
هستی اندر نیستی شد ناپدید

از پی این زندگی مرگ آمدست
همچو ما را جملگی برگ آمدست

این جهان همچون رباطی دان دو در
زین درآی و زان دگر بر شودگر

عقل اینجا با وجودت آشناست
گرچه راه حق بکل بی منتهاست

عاقبت دانست کو خواهد شدن
جاودان آنجایگه خواهد شدن

عاقبت کرد اختیار آنجایگاه
دیده دیده دیدکار آنجایگاه

حکم تو این بود کو آنجا شود
روح پاکش باز بی‌همتا شود

روح را درعاقبت آنجا رهست
تا نه پنداری که راهی کوتهست

چون در آنجا روح ره آهنگ کرد
بعد از آن آن جایگه آهنگ کرد

عاقبت از دوست چون آید ندا
جان کنند آنجا که می‌شاید فدا

رازبین گردد ز دنیا بگذرد
بعداز آن در سوی عقبی بنگرد

چون قدم بیرون نهد زین خاک تنگ
بگذرد ازکل نام و جزو ننگ

زین جهان جز محنت و خواری ندید
ازوجود خویش جز زاری ندید

زین جهان حاصل نباشد جز زحیر
آن جهان بینی همه بدر منیر

چون مقام خویش بیند در فنا
آن فنا باشد بکل عین بقا

درد نبود اندر انجا رنج هم
هیچ نبود اندر انجا جز عدم

خواری و محنت نباشد جز فنا
هر زمانی روشنی باشد صفا

اندر آن عالم نباشد جزکه نور
دایماً یك دم نه بینی جز حضور

اندران عالم بقا اندر بقاست
گرچه آن عین بقا کلی فناست

هر چه بینی جز یکی نبود زکل
هیچ نبود اندر آنجا عین ذل

آن مقام عاشقانست ای پسر
آسیا برنه که آبت شد بسر

زان عدم گر خود نشانی باشدت
هر زمانی لامکانی باشدت

زان عدم گر با تو اینجا دم زنم
هر دوعالم بیشکی بر هم زنم

زان عدم هرگز نشد آگاه تن
کار جانست این که داند خویشتن

زان عدم بسیارگفتند در زمین
این نداند جزکه مرد راه بین

چون قدم بیرون نهادی زین جهان
راه آنجا روشنت گردد عیان

پرتوی از نور باشد همرهت
تا کنند ز انحضرت کل آگهت

هرچه بینی جز خیالی نبودت
هرچه گوئی جز محالی نبودت

آن عدم روشن ترست ازجسم و جان
آن عدم دارد نشان بی نشان

چون برفتی هیچ منگر سوی ره
تانباشد دیدنت عین گنه

ای بساکس کو درین ره باز ماند
دیده‌ها کلی ازین ره باز ماند

هرکه اینجا باشد اندر عزّ و ناز
اندر آنجا اوفتد او درگداز

ای بساکس کاندرینجا شد اسیر
ان هذا دیده شیی عسیر

هرکه اینجا خواری و محنت کشید
روح و راحت اندر آنجا او بدید

هرکه او اینجا بچیزی باز ماند
تو یقین میدان که بی اعزاز ماند

هرکه اینجا در طلب نشتافت او
اندر آنجا همچو یخ بگداخت او

هرکه اینجا حق نه بیند دم بدم
حق نه بیند در وجود و در عدم

هرکه اینجا چشم دیده باز دید
هیچ غیری را در آنجا او ندید

او سبق برد از میان و وارهید
بعد از آن پیدا شدش هل من مزید

هرکه او بر حال خود دیدارکرد
هر زمانی جان ودل افکارکرد

هرکه او ره پیش شد بر یك صفت
بگذرد از عقل و جان و معرفت

هرکه آنجا عشق رویش وانمود
گوئیا در اول و آخر نبود

هرکه اینجا محوگردد در عقول
بگذرد ازگفتگوی بوالفضول

هرکه اینجا تخم افشاند بخاك
بر دهد آنجا حقیقت روح پاك

تخم معنی تو بیفشان و برو
آنگهی آنجایگه بر می‌درو

تخم معنی هرکه افشاند بدل
بهره یابد از یقین بی آب وگل

تخم اگر در شوره کاری ندروی
تا سخن هرگز نگوئی نشنوی

کشت زارتست عالم جملگی
هم ز بهر تست عالم جملگی

تخم اینجا بهر تو برکشته‌اند
راه بینان اندرین ره گشته‌اند

بر تمامت داده است آنجایگاه
میکنی او را بنادانی تباه

تخم معنی بی شمارست ره ببین
بر ببر زینجا چو هستی راه بین

تخم بنشاندی که نوروزت نبود
جز دو چشم راه بین کورت نبود

این جهان و آن جهان هر دو یکیست
لیك اعداد از حسابش اندکیست

هرکه این اندك حسابی آورد
در یکی معنی کتابی آورد

این حسابی از عدد مشکل ترست
ورنه مقصود تو زان حاصل ترست

گر فرومانی درین ره بی حساب
ترسم آنجا گه شود طولی کباب

صد هزاران بر یکی گیر و برو
از یکی پیداست اینها نو بنو

از یکی دو می‌شود تنها پدید
وزدو می‌گردد سه هم پیدا بدید

وز سر می‌گردد چهارم آشکار
پنج آنگه می‌شود باز از چهار

تا صد و سیصد هزاران یادکن
آن عددها جملگی بر بادکن

چون برون آری تو از اول یکیست
می‌ندانم تا کرا آنجا شکیست

چون یکی گردی یکی بینی همه
چون همه یکست یك بینی همه

این الف اول یکی باشد ز اصل
بعد ازآن پیدا کند اعداد وصل

چون شود کژ دال گردد درحساب
دال همچون راست گردد درحجاب

چون خمی بر خویشتن آرد دگر
را شود این جایگه ای بی خبر

چون الف از راست خم گردد چونی   هر دو سر کژ گردد آنگه هست بی
چون الف نعلی شود نونی بود   این سخن مرد خدا بین بشنود
جمله چون از اصل یکی باشدت   لیک هر نوعی همان بنمایدت
صدهزاران قطره یک باران بود   چون ز باران بگذرد عمّان بود
لیک این نقش از تو پی گم می‌کند   مر ترا بر هر صفت گم می‌کند
چون تو عورت بین شدی در اصل کار   چون یکی بینی عددها در شمار
هرکه بینی یک صفت دارد چو تو   لیک ره گم می‌کند آنجا ز تو
هرکه بینی‌شان دو دست و هم دو پاست   چشم دارد صورتش همچون شماست
آنچه تو داری در ایشان هست هم   لیک از روی معانی هست کم
عقل رنگ آمیز آمد بر خلاف   این سخن بشنو نه از روی گزاف
عقل اندر گفت وگوی عالمست   ورنه چون تو بنگری کل آدمست
از تفاوت آدمی حیران شود   چون عددها دید سرگردان شود
هر دم از راه دگر آید برون   کی برد راز معانی در درون
گر درونت با برون یکسان شود   این عددها جملگی یکسان شود
گر درونت گردد از صورت بری   اندرین معنی که گفتم ره بری
گر درونت همچو دل صافی بود   در عقول خویش کم لافی بود
این ره آنگه گرددت روشن چو نور   کز وجود خویشتن یابی حضور
این صور چون مختلف آید بکار   باز می‌ماند ز فعل روزگار
چون تو راه خویشتن گم می‌کنی   صورت آهنگ مردم می‌کنی
این همه صورت یکی آمد بدید   لیک از صورت شکی آمد پدید
هرچه می‌بیند زرنگی دیگرست   هرچه می‌یابد ز سنگی دیگرست
هرچه می‌گوید از آن نه آن بود   هرچه می‌جوید از آن نه آن بود
هرچه آرد در ضمیر خویشتن   عاقبت گردد اسیر خویشتن
چون خلاف صورتی هم صورتی   زین همه دارم ترا معذورتی
ای دریغا رنج تو ضایع بماند   دفتر عشق این دلت یکدم نخواند
آب هر ساعت زرنگی دیگرست   بر سر هر شاخ ننگی دیگرست
آفتاب ازگردش خود جای جای   می‌کند هر لحظه رنگی جانفزای
گاه رعد و گاه ابرو گاه میغ   گاه برق تیزرو بگشاده تیغ
این همه بر عکس کشته مختلف   همچو وصف راستی دال والف
هست این صورت فرومانده بخود   گاه در نیکی وگاهی مانده بد
چیست این صورت عجایب در عجب   گاه مکر و گاه زرق وگه تعب
چون تواند صورتی در مانده باز   کی شود بروی درتوحید باز
هست این صورت گرفتار نفس   کی بیابد در معانی دسترس
بازمانده از حقیقتهای خویش   تا که آرد لقمه دیگر به پیش
روز و شب در خوردن و در بردنست   خویش را در هر مجازی بردنست

گر کنم معنی این اسرار فاش   گر تو مرد راه بینی گل بپاش
صورت تو معنی جان گم بکرد   در خلاف این بسی اندیشه کرد
چون محمد صورت جان یک صفت   گرددآنگاهی برون از معرفت
دید اول دید آخر جمله خود   او خدا بود و خدا او در احد
جمله را در خویشتن یکسان بدید   نه چو تو صورت بد او هرسان بدید
ازکمال عقل تقدیری نهاد   وزکمال جان رهی بر دل گشاد
هیچ غیری پیش او سر بر نزد   تا علم برکاینات او بر بزد
چون یقین دانست صورت هیچ بود   درگذشت از وی که ره پر پیچ بود
چون یقین دانست صورت بر فنا   در فنای کل رسید اندر بقا
جمله اندر خویشتن یکسان بدید   نه چو تو صورت بهر دستان بدید
جان خود در راه حق کرد او نثار   سید و صدر رسل در هر دیار
خویش را کل دید گرچه بود کل   لیک از دست صور او دید ذل
عاقبت چون راه جانان خواست کرد   روی عالم از شریعت راست کرد
چون بدانست او رموز جملگی   پس از آنست او رموز جملگی
راه فقر انبیا کلی بدید   لیک راه خویش را برکل گزید
راه و ترتیبی دگر بنیادکرد   تا همه روی جهان آبادکرد
چون بدانست اوکه اصلی نیست جزو   هیچ ترتیبی ندید از جسم و عضو
راه خود بر فقرکرد او اختیار   کس ندید این سرکه کرد او اعتبار
راه خود بر جاده کل زان نهاد   تا کسی دیگر رهی نتوان نهاد
راه خود را برتر از راه کسان   کرد ترتیبی حقیقت در عیان
شرع راه مصطفی آمد یقین   کس نبد ماننده او راه بین
آنچنان این شرع را کلی نهاد   تا شود پیدا بکلی هر نهاد
آنچنان کو دید راه حق ز حق   کس ندانند راه او جز مرد حق
حق اگر حق بین شناسد آن اوست   جملگی حق دفتر دیوان اوست
اوست حق بین و دگر ره بین بدند   هرکسی برکسوتی آئین بدند
لیک او این راه کلی باز یافت   او ز حق این رتبت و اعزاز یافت
اوست حق گر حق شوی دریابی این   ازگمان آئی برون سوی یقین
این رهی بر شرع اوآسان نهاد   او در معنی بکلی برگشاد
هرچه بودش او بکلی فاش کرد   لیک پنهان نقش او نقّاش کرد
هرکه اندر راه حق حق باز دید   خویش را اندر میان ناز دید
راه راه اوست گر تو عاشقی   درکمال راه اوگر لایقی
راه او جوی و هوای او طلب   رتبت او و بقای او طلب
راه راه اوست دیگر راه نیست   لیک جان تو زره آگاه نیست
تاترا نوری کند همراه را   بدرقه باشد ترا در راه را
تا زخوف جاودان ایمن شوی   این سخن بایدکه ازجان بشنوی

گر نه او باشد شفاعت خواه تو　　کی شود نور یقین همراه تو
اوست سلطان وهمه درویش او　　جمله چون خوانی نهاده پیش او
گرنه او بودی که بودی راه بر　　راه بودی دایماً پر از خطر
راه دین اواز خرابی پاك کرد　　جمله کژ بینان درین ره خاك کرد
نور پاك اوست همراه همه　　اوست کرده دل یقین گاه همه
چون وجود جملگی بیهوش یافت　　از شراب صرف وحدت نوش یافت
آنچه آورد و بدادش کردگار　　سر او با جملگی کرد آشکار
هرکسی فهمی دگرکردند از آن　　لاجرم شد مختلف شرح و بیان
شرح او هرگز نداند خویش بین　　شرح او در یافت مرد پیش بین
شرح او نه لایق هر ناکس است　　کلکم فی ذاته حمقی بس است
شرح او بسیارکردند و بیان　　شرح او آمد ز قران پس بخوان
چون محمد شرح حق بسیارگفت　　هرچه بود از شرح شوق یارگفت
شرح او در شرح باشد بی خلاف　　هرچه نه این باشد آن باشدگزاف
او ز نور و نور او نور حقست　　هیچکس این سر نبیند مطلق است
شرح آن موسی چو در تورات دید　　راه خود از شرح و وصفش باز دید
شرح او داود خواند اندر زبور　　تا ره او جمله یکسرگشت نور
شرح او عیسی چو در انجیل یافت　　لاجرم بر دانشش تعلیل یافت
شرح او جز حق نداند هیچ کس　　شرح او داند یکی اللّه و بس
هرکه او را روی بنمود آن شروح　　یافت او نور ذوی آلاف روح
اندرین ره جملگی چون حق بدید　　حق بدید و حق بگفت و حق شنید
چون برفت از صورت حسّی برون　　خود یکی دید او برون را با درون
جمله حق شد جمله حق گشت آن زمان　　این نه راه صورتست اندر بیان
مرتضی را گفته بد او را ز خویش　　تا بداند او از آن کل راز خویش
مرتضی دانسته بد اسرار او　　مرتضی دانسته بدگفتار او
مرتضی او را بجان دلدار شد　　لحمك لحمی از آن درکار شد
مصطفی و مرتضی هردو یکیست　　من ندانم تا کرا اینجا شکیست
مرتضی اسرار احمدکل بیافت　　گرچه درآخر از انسان ذل بیافت
مرتضی با او و او با مرتضی　　یك نفس از هم نگشتندی جدا
مرتضی اورا بجان تصدیق کرد　　جان خود در ورطه تحقیق کرد
مرتضی اسرار احمد در نهان　　گفت با چاه آن حقیقت در نهان
مرتضی بیشك خدا را یافته　　نه چو مادر شوق دنیا تافته
مرتضی اسرار سبحانی شده　　آنگهی انوار ربّانی شده
گفت لوکشف الغطا او از یقین　　مرتضی بود اندرین ره راه بین
مرتضی هر مشکلی را حل بکرد　　مرتضی از بهر حق گردش نبرد
او همه شرح ره تحقیق کرد　　تا جهانی در جهان توفیق کرد

گرنه او بودی نبودی نور حق
گرنه او بودی که بردی این سبق

گرنه او بودی نبودی مهر و ماه
راه و شروع مصطفی پشت و پناه

گر نه او بودی مصاف و جنگ را
بهر غیرت را و نام وننگ را

گر نه او بودی سخاوت را نشان
کی بدی در روی عالم مهرشان

گرنه او بودی به بخشش بحر جود
خود نبودی بخششی اندر وجود

بخشش وگفتار حیدر راست شد
تا همه روی زمین ز وراست شد

چون محمد رفت از این جای خراب
دید حیدر یك شبی او را بخواب

پیش او رفتی وکردی دست بوس
روی یك دیگر بدادندی ببوس

روی یکدیگر بدیدندی بخواب
خواب ایشان هست بیداری ناب

خواب و بیداریشان هر دو یکیست
خواب صورت بین همیشه در شکی است

مصطفی گفتا علی را آن زمان
ای مرا نور دل و دریای جان

ای من از تو تو ز من درکل حال
ای مرا کلی مراد لایزال

ای مرا سر دفتر جود وکرم
از تو دریای یقین بی بیش وکم

ای یکی بین ازل اندرابد
مثل تو هرگز نباشد تا ابد

چشم دوران همچو ما دیگر ندید
آنچه ما دیدیم از دریای دید

راز حق من دیده وتو دیدهٔباز
آنچه من دیدم توکلی دیده باز

هرچه ما دیدیم کس آن را ندید
آنچه ما دیدیم از دریای دید

آنچه ما دیدیم از دریای کل
بس کسان آورده‌اند از عین ذل

این از آنسان راه هر دو دیده‌ایم
نه زگفت دیگران بشنیده‌ایم

یا علی درنه قدم در معنیت
بگذر از صورت نگر در معنیت

یا علی یاری کن و بشتاب زود
تادگر با هم رسیم از بود بود

جملهٔیاران ما راکن خبر
تا بیابند این معانی سر بسر

دید راه‌کل تو با ایشان بگو
چارهٔ درد دل ایشان بجوی

با ابوبکر و عمر آن رازکن
دیدهٔ ایشان بکلی بازکن

تا ز صورت سوی معنی دل نهند
آنگهی از بند صورت وارهند

هست این ره پر ز درد و پر ز رنج
رنج بگذاری در آیی سوی گنج

این جهان را ترك گیری درخوری
تا برون آئی ز نیکی و بدی

تا یکی گردیم جمله سر بسر
آنگهی نبود میان نقش بشر

تا یکی گردیم وگردید آشنا
وارهید از این بلا و این عنا

هست دنیامر شما راکرده بند
بند بردارید از خود بند بند

چند مانید اندرین صورت اسیر
چند باشید اندرین حبس و زحیر

چند در صورت شوید از هر صفت
معرفت آنجاست آنجا معرفت

معرفت را زین جهان حاصل کنید
خویشتن در آن جهان واصل کنید

آن جهان جاودانست از یقین
جمله زین راهید هریك راه بین

صورت خود در میان آرید کل
وارهید و بگذرید از عین ذل

این جهان را کل فرا خواهید دهید   منت حق در میان جان نهید
سوی ما آئید و با ما بنگرید   زود از این منزل بکلی بگذرید
این جهان را ترك گیرید یك سره   پس برون آئید از آن سوی دره
تا درین صورت نه بینی روی جان   برکنارید از صفای صوفیان
روز دیگر حیدر کرّار باز   گفت با یاران خود آن جمله راز
گفت بوبکر نقی با من بگوی   چارهٔ درد مرا تو باز جوی
مصطفی بدکلی از حق راز دار   این سخن بشنو تو با من رازدار
هر چه از حق آمدی در سوی وی   فاش کردی در میان گفت وی
هر چه آن از حق یقین آمد بگفت   در معنی جملگی یکسر بسفت
رهبر او بودست ما را در جهان   او نهاده سرکلی در میان
او سراسر گفت هرچه راز بود   جمله یاران را تمامت وانمود
چون محمد رفت از صورت برون   جان ما افتاد در دریای خون
توگرفتی عزلت از ما جملگی   ما فرو مردیم اینجا جملگی
گفت بوبکر نقی با مرتضی   کای محمد را تو یاری با وفا
ای محمد را تو یار جان شده   بر تو از سیدرهی با جان شده
رازدار مصطفی هر جایگاه   بودهٔ پیوسته تو نزدیك شاه
تو ز راز او بگیتی راز دان   راز او اکنون تو ما را بازدان
چون ندانستی توکی داند کسی   رنج باید برد بی درمان بسی
چون نمی‌دانم چه گویم مرترا   تا یکی گردد ترا رای دوتا
روز و شب هم صحبت او بوده‌ای   روز و شب در صحبتش آسوده‌ای
مصطفی بد حق و حق بد مصطفی   زان مصفا بود گشته با صفا
ذات او با حق یکی بد در صفت   پربد از ادراك و علم و معرفت
ذات او حق بود اندر هر صفات   صورتش اندر صفت گشته بذات
صورت و معنی او یك بود یك   او خدابود و خدا بی هیچ شك
گفت درخواب این سخن با من براز   من بخواهم گفت این اسرار باز
گر بدانی پیش کس هرگز مگو   تا نباشد در میانه گفت وگو
چون بدانی هیچ نادانی مکن   تا توانی هرچه بتوانی مکن
راز پیغمبر توراز دوست دان   مغز دیگرهاست باقی پوست دان
گر تو این اسرار داری در نهان   روی بنماید حقیقت جاودان
گر تو این اسرار داری راهبر   بعد از آن در قرب جانت راه بر
همچو نابینای مادرزاد را   کو شود روشن بامر پادشاه
چشم بردارد دگر بینا شود   بار دیگر راز را گویا شود
تا نگردد چشم دل بینای راه   کی توانی کرد در رویش نگاه
چون بدانی راز تو جانان شوی   آنگه این دانی که کلی جان شوی
راز حق هرگز نداند این سخن   جز کسی کو یافت این سرّکهن

سر حق هم حق بداند در جهان
سر حق حق بین نداند در عیان

تا نگردی تو ز صورت بی نشان
کی توانی کرد این ره با بیان

راز را دریاب آنگه باز شو
از مقام زاغ تو شهباز شو

راز را دریاب آنگه باز بین
آنچه گم کردی هم اکنون باز بین

راز حق دریاب و سر از من متاب
راز حق، بی‌خویشتن از من بیاب

راز خودآنجا تمامت باز جوی
آنچه دریابی بخود آن بازگوی

تا ترا آئینه آید در نظر
آنگهی سیبی نهی در رهگذر

سیب در آئینه‌ها پیدا شود
همچو جان و جسم ودل یکتا شود

چون در این و آن شود پیدا هم اوست
هر دو یك سیب است بی شك مغز و پوست

آینه با سیب یك بینی همه
نیست جز دیدار یك بینی همه

این جهان و آن جهان دو آینه است
لیك یك بین داند آن دو آینه است

چون تو آئینه یقین بشناختی
خویشتن را سوی حق انداختی

گرنه ائینه ترا حاصل شود
کی دل تو اندر آن واصل شود

هست این آئینه دایم حق نما
بلکه آن آئینه حق شد رهنما

چون تو عکس آئینه بینی همه
کی ترا پیدا شود این زمزمه

چون تو در آئینه هرگز ننگری
از همه کون و مکانی برتری

چون همه آئینه هستی در میان
جان تو گردد بکلی جان جان

چون تو آئینه بکلی بشکنی
پنج وسواس طبیعت برکنی

خانه را خالی کنی از مکر دیو
محوگردانی همه بی مکر و ریو

پس جهان جاودان بنمایدت
آنگهی در هیچ جا نگذاردت

کل یکی بینی تو محو اندر احد
اندر آنجانیست اعداد عدد

آنگهی روی معانی کل شود
هرچه بودت باصفای دل شود

چون یکی اندر یکی مقصود ماست
هم یکی اندر یکی معبود ماست

این یکی اندر یکی یکی بود
این سخن جز مرد معنی نشنود

جمله را یك دید و از یك بازگفت
گوهر اسرار معنی باز سفت

جمله ذرّات از خود یکرهست
هرکسی بر وصف خود زان آگه است

آنچه می‌باید نمی‌داندکسی
این سخن را چون بداند هرکسی

ای ترا نادیده دیده همچو تو
نی دگر هرگز شنیده همچو تو

ای چو دیده تو ترا دیده ندید
از تو پیدا گشته کلی دید دید

هرکه درتوگم شود اوگم شود
همچو یك قطره که در قلزم شود

قطره را پیوسته استسقا بود
در درون قطره صد دریا بود

قطرهٔ باران اگرچه پر بود
بحر را در عمرها یك در بود

در شود آنگاه در توی صدف
تا زند تیر مرادی بر هدف

در چو قطره بود آنگه گشت در
بشنو این گفتار را مانند در

زیر هر حرفی ازین درّ نفیس
کی بداند این سخن مرد خسیس

درّ دریای حقیقی یک بود
در بحار عشق راه اندک بود

درهایی کزکمال جسم و جان
هرزمانی می‌شود دل بی نشان

این ز اسرارست رمزی پر عجب
ره تواند برد مرد ره طلب

با ادب گر سوی این دریا شوی
هست آوازی همی چون بشنوی

هست ملّاحان درآنجا بی شمار
در همی جویند ایشان درکنار

هرکه سوی بحر اوشد در بیافت
برکنار بحر هرگز درنیافت

سالها بایدکه تا یک قطره آب
در بن دریا شود در خوشاب

گر همه درّی بدی درّ یتیم
هر یتیمی مصطفی بودی مقیم

برکنار بحر این دربود و بس
همچو او درّی نه بیند هیچکس

حکایت

بر لب دریا همی شد عارفی
صاحب درگشته بر سر واقفی

دید مردی را مگر در پیش بحر
استاده بود با جانی بزهر

این سخن می‌گفت او با خویشتن
ای دریغا ای دریغا ما و من

ار دیغا باز ماندم این زمان
بر لب دریا شده خشکم زبان

ای دریغا ازکجا اینجا بدید
آمدم پیدا درین گفت و شنید

ای دریغا درّ من اینجایگاه
اوفتاده سرنگون در قعر چاه

ای دریغا درّمن گم شد ز من
من کجا دریابم آن خویشتن

همچنان دری که از من فوت شد
ای دریغا آرزویم موت شد

گفت آن صاحب دل او را از یقین
درکجا گم کردهٔ درّی چنین

گفت اینجا در من گم شد ز من
در میان بحر شد آن درّ من

ناگهان از دست من افتاده شد
گوییا دردست من هرگز نبد

سالها آن در بچنگ آورده‌ام
بر بساط او خوشیها کرده‌ام

بر لب بحرم دگر جویای آن
تا مگر در باز یابم این زمان

گر به بینم در رفته ازکفم
رتبتی آید دگر در رفرفم

رفرف دولت دگر پیدا شود
ورنه جانم اندرین شیدا شود

مردگفتش بر لب دریا کنون
گر بیابی در تو هستی در جنون

بر لب دریا کسی در یافتست
بر لب دریا کجا در یافتست

در درون بحر جان غوطه زند
راه دریا بی هراسی بسپرد

چون درون بحرگردد راه جوی
این ندانند جزکه مرد راه جوی

چون درون بحر آید مردوار
درّ معنی از صدف گردد نثار

چون درون بحر دل بشتابد او
هم صدف بادرها دریابد او

رنج باید برد تا درآورد
بلکه نه اندک که او پرآورد

رنج برو بحر درش بر سرست
بعد از آن درجستن آن گوهرست

وصف در اول بکن دریاب آن — سوی بحر لامکان بشتاب هان
سوی دریا شو تو درّ خود طلب — چون بیابی در معنی بی تعب
از طلب آن در ترا حاصل شود — ورنه این گفتار از تو نشنود
گر تو جویای دری در بحر شو — غوطه خور اندر درون بحر رو
تا بیابی تو در از بحر معان — گر تو جویای دری اندر عیان
هست درّی اندرین بحر نفیس — کی تواند یافت آن نفس خسیس
هست درّی و طلبکارش شدند — جملگی خلق جویایش شدند
جمله می‌جویند در را درکنار — کی تواندگشت آن در آشکار
برکنار بحر درناید پدید — در میان بحردرآید بدید
در معنی حقیقی لاجرم — آن بیابد اندرین دریای غم
آن بیابد اوکه از خود بگذرد — چون بیابد سوی درهم ننگرد
تامرادخویشتن حاصل کنی — در طلب بایدکه دل واصل کنی
هرکه می‌بینی تو جویای درست — مشتری در درین معنی پرست
هست درّی نه سرش پیدا نه پای — در میان بحر استغناش جای
درمیان بحر هست از نور او — کس نداند هیچ ره بردن بدو
این چه دریائیست قعرش ناپدید — آن دری دارد ابی قفل وکلید
قومی اندرگفتگوی آن درند — لاجرم خر مهره در عالم برند
چون تو خر مهره ز در نشناختی — خویشتن در چاه غم انداختی
قیمت خرمهره کی چون دربود — چون همه بازار از وی پر بود
در ز بحر آید نه از سرچشمه سار — در نباشد جزکه در قعر بحار

حکایت

دید مردی را یکی در چشمهٔ — در بر چشمه بکرده رخنهٔ
اندران رخنه نشسته بود او — در ز مردم بررخ خود بسته او
هر زمان در سوی چشمه تاختی — خویشتن در چشمه می‌انداختی
در میان چشمه خوردی غوطهٔ — بسته بد اندرمیانش فوطهٔ
چون بکردی او شنا از پیش و پس — بازگردیدی از آن ره در نفس
اندران چشمه عجب نگریستی — دمبدم از خود بخود بگریستی
دست را بر سر زدی از درد و خشم — خون بباریدی در آن چشمه و چشم
آن عزیز از وی بپرسیدی باز — کز برای چیست این سختی و آز
خود چه بودست از برای چیست این — گریه‌ات را از برای کیست این
گفت سی سالست تا من اندرین — چشمه‌ام بنشسته دل زار و حزین
هست درّی اندرین چشمه عجب — از برای این برم اینجا تعب
از برای دُر درین زاری منم — اندرین جا بر چنین خواری منم

در همی جویم من اندر چشمه باز
بو که اندر آورم در چنگ باز

هردم اندروی شنائی می‌برم
وز لب این چشمه آبی می‌خورم

تا مگر آن در شود روزی مرا
باز آید بخت و پیروزی مرا

حال من اینست که گفتم اندکی
گر نمی‌دانی بگفتم بی‌شکی

این سخن بر راستی بشنفتهٔ
یا چو من تو نیز بس آشفتهٔ

گفت او را کای عزیزکامکار
کی شود در چشمهٔ در آشکار

در ز بحر آرند و درکانها برند
بلکه پیش زینت جانها برند

گر تواندر چشمه درجوئی همی
رنج باید برد از بیش وکمی

گر ترا از چشمه در حاصل شود
رنج برد تو عجب باطل شود

کس نشان در درین چشمه نداد
خودکسی که در درین چشمه نهاد

تا کسی ننمایدت در نفیس
ورنه این کار تو می‌بینم خسیس

ازکسی دیگر بیابی ناگهان
تو نظرکن اندر آن در یک زمان

تادل تو برقرار آید مقیم
وارهی زین رنج و زین درد الیم

تا چو دریابی زمانی بنگری
بعد از این بر راه خود خوش بگذری

تا چو در بینی و سودا کم شود
این همه زحمت در آنجا کم شود

ورنه اندر چشمه هرگز دربود؟
یا کسی این راز هرگز بشنود؟

خیز و اندر بحر شو این دربیاب
خیز این بشنو ز من زین سر متاب

گر بسی اینجا بیابی درکنون
عاقبت آید بتو صرع و جنون

این زمان در اولین پایهٔ
یا جنون را توکنون همسایهٔ

این زمان درکار رنجی می‌بری
غم بسی در پرده دل میخوری

تا مگر بوئی بیابی از یقین
لیک هستی این زمان اندر پسین

آنکه او در برد او غوّاص بود
در میان خاص و عام او خاص بود

آنکه او دریافت جانش زنده شد
در میان خلق اوداننده شد

سالها باید درون آب را
قطرهٔ بایدکه آرد تاب را

سالها بایدکه دری شب چراغ
در صدف پیدا شودگردد چراغ

سالها بایدکه تادرّی چنین
آورد بیرون وگردد مرسلین

در بحرکایناتست مصطفی
بر همه خلق جهان او پیشوا

اوکه خود دریست از دریای جود
همچو او دری نیاید در وجود

چون تمامت جزو وکل دریافت او
برکنار بحر این دریافت او

در درون بحر در حاصل کند
یا مگر از جان مراد دل کند

دُرّ او اندرکنار بحر بود
همچو درّ او دگر دری نبود

هم نباشد همچو او درّی نفیس
قیمت اوکی کند مرد خسیس

قیمت او جان جانان کرده است
بر لعمرك او قسمها خورده است

ای در دریای وحدت آمده
کام خود از در معنی بستده

ای تمامت غرقهٔ دریای تو
در همی جویند از سودای تو

جوهری بهتر ز دری لاجرم / می‌خورد بر جوهر پاکت قسم
جوهر بحر نبوّت آمدی / خلق عالم را تو رحمت آمدی
جوهری همچون توکی بیند جهان / جوهر پیدا و ازدیده نهان
جوهری و جوهری درکان دل / بلکه هستی جوهر هر جان و دل
ای ترا بحر عنایت در وجود / آفرینش پیش توکرده سجود
لاجرم در سر رغبت یافتی / در دریای حقیقت یافتی
در دریای صورکم قیمت است / آن زهرکس می‌توان آورد دست
در دریای تو هرگزکس نیافت / دیدن جان تو هرگزکس نیافت
هم توئی روشن شده بحر یقین / دُر تمکین رحمة للعالمین
ای تو در دریای عز غرقه شده / گرچه مذهب گونه گون فرقه شده
تو درین ره در مکنون آمدی / خرقه پوش هفت گردون آمدی
ای دل ازدرد وصالش شوق بین / هر زمانی صد هزاران ذوق بین
در درون بحراو درها بسی است / لیك آن درها نه لایق هرکسی است
گر شوی یاران او را دوستدار / درکفت آرند دُرّ شاهوار
گرکنی این دُر او درگوش تو / دایما باشی زکل بیهوش تو
گرچه او درهاست بیرون از شمار / گرچه او دریست از حق پایدار
هرکه در دریای او آید بحق / در بیابد از وصالش در سبق
چون درین دریا شوی بی خویشتن / کم شود آنجا ترا این ما و من
برکنار بحر بسیارند خلق / هرکسی در غوص رفته تا بحلق
در او جویند تا آگه شوند / از یقین در او آگه شوند
گر ترا شه در دهد زین بحر راز / وارهی یکسر ز زهر و قهر باز
گر ز شاه آمد ترا دری بدست / جهدکن تا ندهیش آسان ز دست
چون شود گم آنگهی از دست تو / غم بود پیوسته هم پیوست تو

حکایت

رفت پیش شاه محمود از یقین / ناگهی از عشق آن دریای دین
معرفت با شاه بحر و بر بگفت / هرچه بود ازوی به پیدا ونهفت
شاه دادش آنگهی درّی نفیس / برگرفت ورفت آن شیخ خسیس
خویشتن را در بر مردم فکند / در میان راه آن در هم فکند
درز دست او برفت و شد فنا / آنگهی درویش مسکین از قضا
ایستاد اندر میان راه او / خلق را زان کارکرد آگاه او
گفت ای خلقان مرا دری نفیس / اندرینجا گشت گم ماندم خسیس
اندرینجا در شه گم شد زمن / گم شد از من جان و عمر و دل ز تن
هر دو چشمم گشت تاریك اندرو / با که گویم این زمان من گفتگو

شه مرا در داد از من فوت شد
جان من زین درد اندر موت شد

هرکه آن دُر یابد مرو را
بدهمش گنجی در آنجا بی بها

عاقلی گفتش که تو شوریدهٔ
تو مگر در خواب گنجی دیدهٔ

گنج حق تو ازکجا آوردهٔ
در مجو اکنون چو درگم کردهٔ

نام گنج از خویشتن دیگر مجوی
چون نکونیست این سخن دیگر مگوی

گرکسی این سر زگفتن بشنود
اندرین آنگه ترا تا و آن بود

گوید این گنج ازکجا آورده است
یا مگر این گنج از شه برده است

مر ترا ازکار رنج آید پدید
ازکجا آنگاه گنج آید پدید

گفت ای عاقل مرا زین رمز خود
هست اسرار نهان دور از خرد

تو ندانی این سخن اسرار ماست
ازکجا آیدترا در دیده راست

مرمرا صدگنج دیگر هست بیش
بامنست آن گنج لیکن هست پیش

مرمرا صدگنج زر حاصل شدست
جان من زین گفت وگو واصل شدست

که من آن در را ربایم گنج چیست
اندر آنجا گنج و زر از بهرکیست

چون مرا زر باشدم گنجی بگیر
اندرین سودا مرا رنجی مگیر

چون مرا درگشت پیدا آن زمان
گنج گوهر چه وگنج آسمان

گنج معنی بی شمارست از عدد
لیك کمتر باشدم دراز عدد

در بعمری آید از بحر برون
لیك گنجم هست بسیاری برون

مرد ازگفتار او خیره بماند
چشم او از این سخن تیره بماند

عاقلان در سوی کل حیران شدند
بر مثال ذرّه سرگردان شدند

راه عشق آمد جنونی بی فنون
تو ندانی این سخن ای ذوفنون

زانکه این رمز از مکانی دیگرست
گفت ما از ترجمانی دیگرست

ای ز توگمگشته درّی بی بها
تو ندانستی وکردی آن فنا

شه تراگنجی بداد ازگنج خویش
گم بکردی گرچه بردی رنج خویش

در شه در راه توگم کردهٔ
در میان صد هزاران پردهٔ

گنج معنی میدهی بر باد تو
می‌پزی سودای همچون باد تو

ای دریغا درّ حق درباختی
در معنی را دمی نشناختی

ای دریغا رنج برد وسعیها
در زمانی گشت منثور و هبا

ای دریغا رنج برد تو غمست
اندرین خانه گرفته ماتمست

کس ندید آن در تو از خود بازیاب
بار دیگر اندر این ره بازیاب

هم امیدی دار بر امید حق
تا مگر آید ترا در ره سبق

در او چون باز دیدی دارگوش
بعد از آن آن در شود حلقه بگوش

حلقهٔ آن در تو درگوشت مکن
هر دو عالم را فراموشت مکن

شاه چون دری ترا بخشیده بود
بر امیدی بی بها بخشیده بود

قیمت درّش عیان نشناختی
عاقبت از دست خود انداختی

هم بخواهی در راه در بحر او
در میان راه آن دریا مجو

آن در از آنجا که آمد باز رفت
همچنان در رتبت و اعزاز رفت

رو بر شاه و دگر درباز یاب
دیدن او را دگر اعزاز یاب

چون ترا باری دگر بخشد همان
می‌شود آن در درجانت نهان

در جان چون گم شود در راه او
بعد از آن گردد بجان آگاه او

هم از آن دریا که آمد پیش تو
هم به آن دریا شود خود پیش تو

هم از آن دریا بیابی باز دُر
بیش ازین آخر مگو بسیار پر

ای چو تو دری دگر در نامدست
از چه این گفتار تو برآمدست

هست این گفتار تو بهتر ز دُر
زانکه بحر و بر پرست از سلك در

این چه درهایست مکنون آمده
از بُن در مایه بیرون آمده

این چنین درها که هست در قعر جان
حاصل آن گشت این کون و مکان

این چنین درها که به از جوهرست
از معانی آن همه پر زیورست

ای خزینه پر ز درها کردهٔ
آنگهی تو قصد اعلا کردهٔ

در های تو همه پرگوهرست
از برای تو همه پر زیورست

درهای توعجب پرجوهرست
مر ترا در بحر دل در دفترست

در چکانند لفظ گوهر بار تو
این در اکنون هست اندر بار تو

قیمت این در ندانند هیچکس
جز نفخت فیه من روحی و بس

قیمت در تو هر دوعالم است
جوهر مثل تو در عالم کمست

جوهری بس بی نهایت آمدست
تا ابد بی حد و غایت آمدست

تو ز دست خویش آسان دادهٔ
در طلب بسیار تو جان دادهٔ

شاه دری مر ترا داد ازکرم
گم بکردی باز دیدی لاجرم

شاه اندر عاقبت بارت دهد
منت آن نیز هم خودبر نهد

ای بداده جوهر در رایگان
جوهر تو بی نشان و با نشان

هست جویای تو بسیاری درین
تا ورا بدهی تو این در ثمین

هرکرا خواهی دهی در اصل کار
آنگهی گوئی تو این درگوش دار

چونکه بستاند دراز توگم شود
همچو یك قطره که با قلزم شود

بعداز آن در راه توگم می‌شود
با وجود جسم هم گم می‌شود

دُرکنندگم باز یابد پیش تو
گرچه بسیاری بود هم پیش تو

رنج باید برد تا گنج آیدت
گنج در دست تو بی رنج آیدت

رنج باید برد تا درمان بود
جان دهی امید هم جانان بود

رنج بی حد می‌برم در هر نفس
یك زمان زین رنج فریادم برس

رنج بردکوی تو رنجی خوشست
درد تو درگنج جان گنجی خوشست

دادیم دری و آن گم کرده‌ام
خون دل اندر طلب پرخورده‌ام

گرمرا بار دگر آید بدست
جان دهم از شوق وگردم مست مست

آن نشان هم پیش ذاتت می‌دهند
صورت و معنی حیاتت می‌دهند

بازده از روی بخشش در من
ای تو نور چشم و روح و جان تن

بازده آن درکه بخشیدی نخست
تا شوم باز دگر من تندرست

اندرین ره زار و حیران مانده‌ام
روز و شب از عشق گریان مانده‌ام

در تو می‌جویم دُر از دریای تو
اوفتاده اندرین سودای تو

هم درین بازار خواهم گشت من
تا مگر در باز یابم پر ثمن

هم نشان در مرا دیگر دهی
تا شود پیدا مرا از وی بهی

درّ تو هرگه که باشد پیش من
مرهمی یابد دگر این ریش من

دُر خود را باز جو ای دل شده
پای کرده هر زمان در گل شده

بس که خود را چون چراغی سوختم
اندرین سودا دلم افروختم

خواهم آمد سوی بازار تو من
تا مگر پیدا شود در بی سخن

سرسوی بازار تو خواهم نهاد
گریه و فریاد درخواهم نهاد

هم نظر افکن مرا بر جان و دل
پای این بیچاره بیرون کن زگل

در تو من بازجویم در تو
من طلب کارم بجویم در تو

در تو در قعردارندش نشان
می‌روم اندر طلب من هر زمان

زینت در آن کسی داندکه او
در معانی آورد این گفت وگو

مشتری چون دید او را پیش در
پس بهای در شود ز آن بیشتر

چون طلب کار درآید مشتری
در بهای او نهد سر بر سری

هرکه آن درخواست جان دادش بها
بعد از آن سر بر سران دادش بها

حکایت

بود بیچاره دلی مجنون شده
دایماً شوریده چون گردون شده

بینوائی مفلسی بیچارهٔ
گشته او از خان و مان آوارهٔ

ناتوانی بیدلی سودا زده
هر دو عالم را بکل او پازده

عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف
غرقه دیرینه این بحر ژرف

نور از رویش بگردون می‌شدی
هر زمان حالش دگرگون میشدی

بود یك روزی دوان در شهر او
سوی بازار جواهر رفت او

دید آنجاگه پر از مردم شده
هر یکی بهر متاعی آمده

دید آنجا که بسی جوهر ز دور
هر یك از نوعی دگر میتافت نور

قیمت هر جوهری چیزی دگر
بود در هر جوهر انگیزی دگر

پربها وکم بها بر حسب حال
می‌زدند از بهر خرجی قیل و قال

هر یکی درگفت وگوئی آمده
هر یکی درجست و جویی آمده

کرد دیوانه بهر سوئی نگاه
دید آن خلقان همه آنجا یگاه

از فضایل مجمعی دیگر بدید
رفت آنجا و در آنجا بنگرید

در میانه دید پیر جوهری
داشت روئی همچو ماه و مشتری

جوهری در دست خود بگرفته بود
راه از آن سودا همه بگرفته بود

بانگ میزد بهر جوهر جوهری   تا شود پیدا مر او را مشتری
گفت این جوهر از آن پادشاست   قیمت این دُر در این جا پربهاست
کی طمع دارد که او این را خرد   هرکه این بخرید آنکس جان برد
مردمان آنجا ستاده بیشمار   اندر ان جوهر همی کردند نظار
هیچکس زان مردمان نخرید آن   مرد دیوانه چو خود بشنید آن
در میان جمع آمد در خروش   گفت در من بنگر ای جوهر فروش
این بهای جوهرت چند آمدست   کاین چنین این راه دربند آمدست
هیچکس نخرید این من میخرم   هرچه آید در بهایش میدهم
گفت مرد جوهری یاوه مگوی   روی خود هرگز بخاك ره مشوی
توکجا و این سخنها ازکجا   هست این جوهر از آن پادشا
تو برو ورنه لگد ز اینجا خوری   گشت دیوانه از آن پس جوهری
گفت یك نان تهی او را دهید   از غم این مرد مفلس وارهید
تا شود او سیر از این گشنگی   گفت دیوانه مکن آخر سگی
گشت دیوانه عجایب بی قرار   در میان خلق او بگریست زار
گفت آخر من چواینهای دگر   گم شوم مانند ایشان بی خبر
سعی بایدکرد تا این نیز من   جان فشانم چون ندارم چیز من
جوهر سلطان بچنگ آرم دمی   نیست کس اندر جهانم همدمی
گرچه بسیاری زدندش تازیان   او نهاده بود جان اندر میان
جوهری گفتا که ای دیوانه مرد   این چرا کردی و این هرگزکه کرد
آن کسی بایدکه این بستاند او   کو ز مال و زر بسی بفشاند او
در جهان چیزی نداری ای ضعیف   ازکجا حاصل شود دری لطیف
جوهر شه ازکجا حاصل شود   یا کسی همچون تو زین بیدل شود
این خبر ناگه بسوی شاه شد   شاه از آن احوال دل آگاه شد
مرد بفرستادکو را آورید   مشتری شاه را میبنگرید
شش کس آمد مرد را اندر طلب   چارکس کردند جانش پرتعب
بیشمارش لت زدند آنجایگاه   پس کشانش آوریدند نزد شاه
مرد دیوانه چو پیش شاه شد   شاه هم از راز او آگاه شد
دید درویشی ضعیفی ناتوان   بیدلی حیران و مشتی استخوان
جملهٔ سر تا قدم مجروح بود   صورتی نامانده یعنی روح بود
جوهری اندر جنون مجنون شده   از پی جوهر دلش پرخون شده
عشق جوهر از دلش برده قرار   تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار
زیر پایش چرخ گردون پست بود   در غم جوهر نه نیست و هست بود
پای تا سر عین رسوائی بد او   در جنون عشق شیدائی بد او
شاه چون او را بدید و بنگرید   از غم او جان شه اندر دمید
شاه چون درویش را دیدش بغم   شاه معنی بود گفتش لاجرم

گفت ای درویش دوراندیش من — دعوی این رازکردی پیش من
در جراحت دیدهٔ چندین جفا — از برای جوهری بس بی بها
من خریداری چو تو می‌خواستم — مشتری همچون توئی می‌خواستم
راست برگوگر تو مرد راستی — تا ازین جوهر چه معنی خواستی
جوهری کان کس خریدارش نبود — تو طلب کردی درینت سر چه بود
جوهر من چندکس می‌خواستند — روبسی در پیش می‌آراستند
صد هزاران جان بدین کرده فنا — تا مگر از شاه آید اقتدا
جان خود ایثار جوهرکرده‌اند — این چنین جوهر نه آسان برده‌اند
هرکه دعوی کرد آمد پیش من — اولش باید بخوردن نیش من
هرکه دعوی کرد معنی بایدش — تا در معنی بکل بگشایدش
هرکه دعوی کرد باید جانش داد — جان بشکرانه میان باید نهاد
هرکه دعوی می‌کند از جوهرم — من ازین گفتار خود می‌نگذرم
هرکه دعوی کرد و جوهر خواست کرد — کار خود زین شیوه اول راست کرد
هرکه جوهر خواست او خود بگذرد — تا بکلی او ز جوهر برخورد
هرکه جوهر خواست بردار آید او — تا که جنّت را سزاوار آید او
جوهر معنی اگرداری قبول — چند خواهی بود آخر بوالفضول
جوهر معنی نبد بی قیمتی — تا کجا یابی تو در بی قیمتی
جوهر شه گشتهٔ تو خواستار — زود باید خود ترا کردن بدار
گر تو جوهر از شه جان خواستی — کار خود در هر دوکون آراستی
گر تو جوهر یافتی از پیش شاه — بگذری ازکون و باشی فرق ماه
گر تو جوهر پیش شه دریافتی — این زمان بر سوی کشتن تافتی
جان خود اندر میان نه بهر او — چند باشی پیش شه درگفت وگو
بیش ازین دعوی هشیاری مکن — بعد ازین گفتی میفزا در سخن
زود سوی دار شو تا بنگری — جوهری کز هر دو عالم برتری
زود سوی دار شو ای بی قدم — تا ببینی این وجودت با عدم
هر دو یکسان گشته درذات صفات — چون کنم این دامن این ساعت صفات
جوهری بینی زعالم بی نشان — اولین وآخرین هم بی نشان
جوهری بینی عجایب در نفس — هر دو عالم نیست شد زین دسترس
نیست کس را سوی این جوهر رهی — تا بیابدکل جوهر ناگهی
جان بده از عشق جوهر این زمان — تاترا جوهر بود آن رایگان
جان بده تا جوهرت حاصل شود — وین دل اندر جوهرت واصل شود
ای ز عشق جوهر خود بی قرار — دایما اندر قراری بیقرار
این چنین از عشق جوهر سرنگون — اوفتاده در میان خاك و خون
ازکمال سرّ او آگاه شو — بر سر راهی دمی در راه شو
سوی بازار زمانه کن گذر — خوش همی رو تا مگر بینی اثر

جوهری را اندرین بازار بین   جمله دلها را از آن بازار بین
جوهر عشقت نظر دارد نهان   تا ببینی کین همه خلق جهان
جوهر عشقت نظر کن یك دمی   گرد آن استاده بینی عالمی
عالمی بینی در آن جوهر نگاه   می‌کنند آن را بشیدائی نگاه
تا مگر این جوهرم حاصل کنند   خویشتن در روی من واصل کنند
تا مگر جوهر فتد دردست شان   این چنین صیدی فتد در شستشان
چند سال است تا که این جوهر ز من   خواستند او را همه شاهان ز من
جوهری این را کجا داند بها   من همی دانم که چیست این را بها
تو نمی‌دانی که من از بهر این   چندکس را کشته‌ام بر قهر این
هرکه این جوهر ز من درخواست کرد   از سر جان جهان برخاست کرد
هرکه این جوهر ز من دارد طلب   پیش من آید ز اول در تعب
گر چنان کو مرد ره باشد درین   این یکی عاشق بود بر راستین
جوهر من راز من خواهد بجان   تا بیابد او مگر جوهر نهان
گر بجان جوهر شود او خواستار   سرّ جوهر بس کند او آشکار
من بدست جوهری زان داده‌ام   عشق خود زین راز خود بگشاده‌ام
تا به بازار زمانه آورند   هرکسی بر نقش جوهر بنگرند
جوهری آنرا کند بر جان بها   گر بیابد مشتری نکند رها
جوهر من بینهایت آمدست   تا ابد بیحد و غایت آمدست
جوهری این را چو در بازارکرد   بس دل و جان را که او ایثارکرد
هیچ خلقی مشتری این را نبود   این سخن جز مرد ره نتوان شنود
تو ز بهر چه خریدار آمدی   مشتری این را پدیدار آمدی
ازکجا این سر من دریافتی   اندرین اسرار چون بشتافتی
زین سئوال من جوابی بازگوی   تا نگردد مر ترا فتنه بروی
گفت آن دیوانه مرد با ادب   من چو تو ای شاه بودم در عجب
بر سر این جوهرت جانم رسید   ناگهان این را درین بازار دید
عزم جوهر داشتم من در ازل   جان خود را زین ندارم در حیل
جوهرت را من بدستم مشتری   جوهری را هم توئی چون بنگری
جوهرت را من خریدار آمدم   از پی جستن به بازار آمدم
زر ندارم مال دنیا نیستم   در طلبکاری عقبی نیستم
در طلب کاری جانان آمدم   در خریداری بدینسان آمدم
هیچکس این محنت و خواری ندید   آنچه امروز این بجان من رسید
خلق ما را سرزنش کردند ازین   لیك توفیقست شاها اندرین
آنچه تو دانی که دریابد بکل   هرکه باشد در بُن اسرارکل
مشتریم مشتریم مشتری   زر ندارم جان نهادم بر سری
می‌نهم گر می‌کنی از من قبول   تا چه فرمائی درین ای با اصول

جوهری تو گر مرا خواهی بداد — تاج بر فرق گدا خواهی نهاد
پادشاهان مرگ گدایان نشکنند — بل گدایان را زخود خرم کنند
پادشاهان جهان تا بوده‌اند — جان و دلها را ز خود آسوده‌اند
پادشاهان زیر دستان را برحم — بخششی بر روی کنند از روی رحم
گر تو امروزم بجان رحمی کنی — رنج و اندوهم تو از دل برکنی
سر نهادم در میان برخیز و رو — بیش ازین با من چنین مستیز ورو
سر بر و جوهر مرا ده این زمان — تا کنم حاصل مراد خود ز جان
شاه با اوگفت ای مرد اسیر — این سخن از تو عجب دیدم فقیر
چون سر تو من بریدم در جهان — کی تو جوهر باز بینی در عیان
گفت شاها این سخن با من مگوی — بیش ازین آزار بیچاره مجوی
کم مکن ما را درین میدان خاک — زانکه ما کردیم جان خود هلاک
زندگی خود دلم در مرگ دید — جان من کلی در آنجا برگ دید
هرچه بودم ترک کردم در هلاک — از هلاک خود ندارم هیچ باک
من ز بهران کنم این را طلب — تا کسی این را نباشد در طلب
هرکه این جوهر طلبکار آمدست — اولش منزل سردار آمدست
جوهر تو آنکه دارد دوستش — مغز باید بد نه جسم و پوستش
مغز دارم نه چو ایشان پوستم — شاه عالم دان که جوهر دوستم
قدر او جوهر تو میدانی و من — بیش ازین دیگر چرا گویم سخن
شاه گفتش هم سر خود گیر و رو — آنچه خود گفتی ز خود هم می‌شنو
گفت شاها این سخن باری ز چیست — این سخن از بهر ما یا بهر کیست
سر رود بر باد و آنگه من روم — زین سخن باری جوابی بشنوم
شاه گفتا من چنین گفتم بتو — درّ این معنی چنین سفتم بتو
زیردارت رفت باید این زمان — پس بشکرانه نهی جان در میان
از سر خود بگذر و جوهر بیاب — آنچه می‌جوئی تو از جوهر بیاب
سرّ جوهر آن زمان دریاب تو — بیش ازین اندر سخن مشتاب تو
گفت درویش آن زمان کای شهریار — زود فرما تا برندم سوی دار
طاقت جانم نماند ازگفت این — ازگمان آیم مگر سوی یقین
شاه گفتا حاجبان خویش را — زود جلادی بخوان درویش را
زود باشید و ببازارش برید — آنگهی او را ابردارش کشید
تا کسی دیگر نباشد مشتری — زانکه این درویش شد نیک اختری
این ز اسرار منست آگاه و بس — چون شود هرگز کسی در راه بس
این کنون اسرار من دریافتست — پس سوی کشتن چنین بشتافتست
سرّ من آنگه بداند از جهان — کو رسد از جان خود کلّی بجان
جان خود در باز اندر راه او — تا شوی شایستهٔ درگاه او
جان خود در راه او قربان کند — روی اندر جوهر تابان کند

عاقبت درویش بردند پیش دار   شه عجایب ماند از آن احوال کار
خلق عالم گردآن درویش بود   گرچه او مسکین دل و دلریش بود
راز او را کرد بر خود آشکار   بعد از آن او عاشق آمد پیش دار
آمده بر رسم عشق خویشتن   کرد ایثار از میانه جان و تن
سرّ جوهر از شه او دریافته   از برای او بکل بشتافته
کشتن خود کرد زان رو اختیار   کم فتد زین گونه عاشق زیردار
کم فتد زین گونه صاحب دولتی   در میان عشق جانان قربتی
گر بیابی جوهر او عاشقی   درکمال عشق جانان لایقی
یافته جان در نهاده در میان   ترك کرده او بکلی جسم و جان
می‌ندانم دولتی زین بیش من   وصف این هرگز نگفته هیچ تن
چون بزیر دار آمد آن اسیر   جمع گشتند خلق هر جائی کثیر
جملگی از بهر اودرگفت وگوی   آمده هرکس در آنجا جست و جوی
ناگهان درویش زیردار شد   آن زمان آنجای برخور دار شد
چونکه آن درویش مرد راه شد   بی دل و بی صبر پیش شاه شد
پیش شاه آمدزمین را بوسه داد   دست او بر دست دیگر برنهاد
شاه را گفتا مرا تو جسم وجان   زود باش ازگفت خلقم وارهان
ای بتو نور دلم رخشان شده   ای چو ماه اندر دلم تابان شده
وارهان ما را و جوهر ده بمن   تا نگویم بعد ازین من ما و من
وارهان بیچاره را ازگفت خلق   زانکه جان من رسید اینجا بحلق
وارهان ما را تو از جور فراق   در میانه من شدم بر اشتیاق
وارهان گر میکنی بیخ تنم   جوهر اصلی بده تو روشنم
شاه از بالای اسب آمد نشیب   تیغ اندر دست با سهم و نهیب
دست آن درویش بگرفت و ببست   نامراد آنجا بکلی در شکست
بر سر پایش نشاند آنجایگاه   تیغ محکم کرد آنگه تیز شاه
زود آن درویش را بر پا نشاند   گرد او برگشت تا در وی براند
چون که آن درویش شد تسلیم شاه   ناگهان آمد عنایت در پناه
از سوی حضرت هدایت در رسید   شوق او بی حد و غایت در رسید
شاه شمشیر آنگهی بر هم شکست   ناگهان شمشیر بفکند او ز دست
دست او بگشاد و چشمش بوسه داد   تاج خود آنگاه بر فرقش نهاد
روی خود بر پای او مالید زار   خوش خوشی بگریست شاه نامدار
خلعت بی حد ببخشید آن زمان   هم ببخشید او همه بر مردمان
زرّ ودرّ و نعمتش بر فرق ریخت   هر زمان از بار دیگر غرق ریخت
هرچه شه او را بدادی بیش وکم   قسم کردی او بمردم لاجرم
شاه شد آنگاه سوی بارگاه   بر سر تختش نشاند آنگاه شاه
شاه پیش او ستاده آنگهی   گفت ای جان و جهانم تو شهی

شاه این تخت و ممالک تو شدی / شاه این دور و زمانه تو بُدی
گفت تا جوهر بیاوردند باز / شاه دست خود بکرد آنگه دراز
جوهر آنگه شه بدست خود گرفت / درکف دستش نهاد اندر شگفت
گفت ما را هیچ دیگر پیش ازین / در خزانه نیست جوهر بیش ازین
جوهر آن تست و من آن توام / تو شهی و من بفرمان توام
جوهر آن تو ممالک آن تو / شهریار این لحظه در فرمان تو
جوهر آن تست و ملک و مال هم / این زمان آن تو شدکل لاجرم
هرکه او در پیش شاه آید قبول / او شود در عشق کل صاحب قبول
هرکه از جان و جهان و دل گذشت / شاه او رادر زمان واصل بگشت
هرکه صاحب دولت هر دوجهانست / در نظرگاه خداوند اونهانست
درگذشت از بود و از نابود و جان / بازیان جسم کرد او سود جان
هرکه او را شاه آنجا عز دهد / همچو عزّ اوکسی هرگز دهد؟
هرکه آنجا پیش شه دولت گرفت / بعد از آن در پیش جان عزّت گرفت
ای ترا هر لحظه رنجی بیشتر / چندخواهی خورد بر جان نیشتر
نیشتر باری سبکباره بخور / آنگهی کلّی بیکباره ببر
گر ترا جوهر نباشد پیش شاه / کی توانی کرد در رویش نگاه
جوهر خود باز جو از پیش شاه / تا ترا جوهر دهد آنجایگاه
جوهری بدهدکه در روی جهان / همچنان جوهر نه بیندکس عیان
جوهر شاهت کند خدمت به پیش / بازیابی جوهر آنجا بیش بیش
جوهری کز بحر لاهوتی بود / آن ترا پیوسته ناسوتی بود
شاه دنیا گر وفاداری کند / یکدمی دیگرگرفتاری کند
شاه عالم مر ترا دردل نمود / روی خود در جان تو درگل نمود
شاه جوهر در دلت گشته مقیم / تو چنین افتاده اینجا ای سقیم
شاه و جوهر مر ترا حاصل شدست / زین جهان راه تو زان واصل شدست
چند باشی بر تن و برجان خویش / بیش ازین منشین تو سرگردان خویش
چند لرزی تو برین صورت کنون / کی توانی گشت هرگز ذوفنون
جوهر عشقش چو در بازارکرد / هرکه خواهد جان بران ایثارکرد
جوهر عشقش عجایب جوهرست / قیمت آن از دو عالم برترست
جوهر عشقش کسی بشناختست / کین دو عالم را بکل درباختست
جوهر عشقش کسی حاصل کند / کو درین عالم تنش بیدل کند
ترک جان گیرد بجوهر در رسد / چون ز خود بگذشت در جوهر رسد
هرکه از خودبگذرد جوهر بیافت / گرچه بسیاری بهر جانب شتافت
یک زمان در سوی بازار آی تو / ازوجود خویشتن باز آی تو
جوهر عشقش بجان درخواست کن / ازکژی این راستی را راست کن
جوهر عشقش نظر ناگه کند / تاترا از سرّ حق آگه کند

گر تو مرد راه بینی بگذری — آنگهی آیی بسوی جوهری
جوهر شاه جهان آری بدست — بگذر از وی تا شوی در نیست هست
جوهر شه را بخواه از جوهری — جوهر شه را بجان شو مشتری
جوهر شه را ازو درخواست کن — قیمت جوهر بجانت راست کن
تا بر شاهت برد از پیش خلق — ورنه شیداگردی اندر پیش خلق
خلق دنیا چون طلبکار آمدند — از پی جوهر ببازار آمدند
جمله جوهر را خریدار آمدند — اندرین معنی گرفتار آمدند
هر کسی بر کسوهٔ و شیوهٔ — بر سر هر شاخ همچون میوهٔ
در طلبکاری دیگر آمدند — هر یکی در راه رهبر آمدند
جمله یك ره بود در بازار او — مختلف افتاده راه جست و جو
عاقبت چون سوی بازار آمدند — هر یك از نوعی بگفتار آمدند
جملگی جویای این جوهر شدند — نیز بعضی یار همدیگر شدند
تا مگر جوهرابا دست آورند — پای چرخ پیر را پست آورند
جمله را مقصود جوهر آمدست — جوهری را کرده شان دامن بدست
جوهری عشق می‌گوید ترا — چند پیچی خویش رادر ماجرا
شاه ما این جوهر او داند بها — پیش شه رو تا کند قیمت ترا
خویشتن از خلق کم مقدارکن — جان خود را غرقه اسرارکن
پیش شه شو تا ترا جوهر دهد — بعد از آن بر جان تو منّت نهد
جوهرت را پیش کش کن جان نثار — بعد از آن مردانه شو در زیر دار
تا مراد خود بیابی در جهان — بگذری از این جهان و آن جهان
شاه هر چیزی که می‌فرمایدت — عاقبت مقصود ازو برآیدت
تو زکشتن رو مگردان بر خلاف — که همه کارت بود کلی گزاف
تو زکشتن جان خود ایثارکن — بعد از آن جوهر تو با خود بارکن
این سخن از ترجمانی دیگرست — مرغ این از آشیانی دیگرست
گر ترا سهمی دهد آن جایگاه — جان خود ایثارکن در پیش شاه
گر ترا سهمی دهد تو زان مترس — بیش از این نادان مشو از جان مترس
گرترا او آزمایش میکند — در فناآنگه فزایش می‌کند
گر ترا آنجایگه سهمی دهد — بعد از آنت تاج زر بر سر نهد
او ترا هرگز نخواهد رنج تو — این سخن را یك بیك بر سنج تو
او ترا شد جان‌کنی پیشش فدا — او ترا گردد بکلی پیشوا
هرچه داری جملگی در باز تو — از وصال شه بکل می ناز تو
جوهرکلی چو روشن گرددت — جملهٔعالم چو جوشن گرددت
جملگی یك حلقه باشد بیشکی — این همه حلقه نباشد جز یکی
جملگی یکی شود چه نیك و بد — این سخن دریاب دورست از خرد
جملگی یکی شود بر اصل ذات — یك یکی اندر یکی گردد صفات

جوهری شاهت دهد درحال هم　　　تا نیفتی آن زمان در قال هم
جوهری یابی ز استغنای حق　　　تا بگردی این زمان شیدای حق
جان جانت را شود کلی پدید　　　آن زمان پیدا شود از دید دید
جوهری کز بحر بی همتا بود　　　یابدش غوّاص اگر بینا بود
جوهر دریا یکی باشد همه　　　آب دریا می‌شود جوهر همه
جوهرذاتست بیشك در صفات　　　اندرین دریا بود آب حیات
جوهر ذاتست درکلی همه　　　جمله عالم زین سخن بردمدمه
اسم جوهردان نفخت فیه را　　　پیش ره دانی بجان تنبیه را
گر تو این راز اندرین جا پی بری　　　در زمان از هر دو عالم برخوری
این جهان و آن جهان کل جوهرست　　　از وجود شاه اسمی مضمرست
این جهان و آن جهان اسمی بود　　　اولین اسم آن رسمی بود
موی در مویست این راه عجب　　　گر فرومانی بمانی در تعب
مو بمو بر هم شکاف آنجا بخود　　　دورگردان وهم و فهم آنگه زخود
نفی نیك و بد بکن تا کل شوی　　　ورنه تو زین راه عین ذل شوی
هر سه میدان تو یکی بی قیل وقال　　　ماضی و مستقبل و آنگاه حال
هرچه بینی نیك بین چه نیك و بد　　　نیك و بد چه از عیان چه از خرد
چون که مرد راه بین آید تمام　　　نه بد و نه نیك ماند و السّلام
چون تو مرد راه بین آیی بحق　　　در جهان جاودان گیری سبق
هرکه از بی‌علّتی در حق فتاد　　　در خوشی جاودان مطلق فتاد
هرکه او جز نیك بینی بد ندید　　　ازکمال سرّ جانان خود بدید
گر ترا سهمی کندگر خواریی　　　آن ز عزّتست نه از بیزاریی
چند در پندار مانی مبتلا　　　چندخواهی بود در عین بلا
چند خود را خوار و سرگردان کنی　　　چند خود را چون فلك گردان کنی
هر دم از نوعی دگر آیی برون　　　زان بمانده بر برون بی درون
هرچه اندیشی بلای جان تست　　　نیك و بد درد تو و درمان تست
این زمان در صورتی از هر صفت　　　می‌زنی دستها در معرفت
معرفت شد خوار ازگفتار تو　　　شرم می‌دارد وی ازکردار تو
هرچه می‌گویی محالی بیش نیست　　　هرچه می‌بینی خیالی بیش نیست
در تو آزو آرزو تلبیس تست　　　صورت حسّی بکل ابلیس تست
گر تو زین ابلیس خوددوری کنی　　　گردن صورت بکلی بشکنی
هست این ابلیس ما جمله به بین　　　مرد را بشناس از روی یقین
هست این ابلیس اندر بند تو　　　لیك بگرفتست یك یك بند تو
طوق خود درگردن توکرده است　　　همچو تو در صد هزاران پرده است
در هوای کام و شهوت می‌رود　　　در مقام کبر و نخوت می‌رود
هر دم از نوعیت سرگردان کند　　　هر زمان تلبیس دیگر سان کند

انبیا را ره زد این ملعون سگ / زود زو بگریز تا نفتی بشک
گر تو اندر شک بمانی مانده باز / کی رسی آنجایگه در پرده باز
صورت نقش مجوسی قیدکن / یک دم این صیاد بدرا صیدکن
آنچه اوکردست هرگزکس نکرد / یک زمان با او درای اندر نبرد
گر تو بر وی چیره گردی در زمان / صورت و معنی بیابد زو امان
گر تو او را پیش از خود بر زنی / گردن او را بمعنی بشکنی
این خیال فاسدت باطل شود / هرچه می‌جوئی ترا حاصل شود
چند اندیشی خیال نیک و بد / خود همی دانی تو خود را پرخرد
این خیال لا محال از دل برون / کن که گردی در زمانه ذوفنون
هرچه اندیشی خیالی باشدت / هرچه برگوئی محالی باشدت
از خیال خویشتن تو دور شو / پر صفا اندر میان نور شو
از خیال صورت اشیا بگرد / بعد از این درگرد این صورت مگرد
هرچه دیدی در زمانه نیک و بد / آن تویی لیکن تو دوری از خرد
چون خیال از پیش خود برداشتی / آنچه آنجا دیده‌ای بگذاشتی
چون خیال تو بکلی گم شود / قطرهٔ تو آن زمان قلزم شود
چون خیالت در زمان صافی کنی / در میان عرصه کم لافی کنی
در خیال خویشتن چندین مشو / هر زمانی بیش ازین غمگین مشو
از خیال خویش چون فانی شوی / هرچه می‌گوئیی هم از خود بشنوی
از خیال تست هم خواری تو / هم بلا و رنج و بیماری تو
هر چه آن در دهر آید از خیال / هست پیش عارفان عین محال
همچو نقّاشی خیال انگیز تو / همچو شاعر در خیال آمیز تو
رمل زن چون در خیال خود شود / هرچه می‌گوید هم از خود بشنود
در خیال خویش یک یک می‌روند / خواه پیر و خواه کودک می‌روند
چون خیالست این سپهر پرخیال / هست پیش عاشقان عین محال
کل دنیا چون خیالی آمدست / در بر وحدت محالی آمدست
هرکتابی راکه پنهان ساختند / از خیال خویش برهان ساختند
حرفها آنجا خیال آمد به بین / هرچه برخوانی خیالی برگزین
جملگی تصنیف عقلست و خیال / جز معانی جملگی آمد و بال
ازخیالست این که هر روزی فلک / بر خیال خویش گردد چون سمک
گرداین عرصه چنان گردان شده / از خیال خویش سرگردان شده
کوکبان اندر خیال آفتاب / گاه بی نور وگهی با نور و تاب
ماه هر دم چون خیالی می‌شود / ازخیالش چون هلالی می‌شود
گاه در دوری گهی اندرکمی / گاه در افزون وگاهی درکمی
جمله اشیا در خیالی مانده‌اند / جمله در نور جلالی مانده‌اند
عقل تنها در خیال آورده است / زان تمامت در وبال آورده است

روز و سال و ماه و شب جمله یکیست
از خیال این جمله را با خود شکیست

از خیال این چرخ آمد بر دُور
از دُور پیدا شود کلی صور

ماه و خورشید و کواکب بی محال
بیخبر از خود شده اندر خیال

از خیال خویش کلی بیخبر
گرچه زیشانست عالم سر بسر

این همه از فوق و تحت آمد پدید
هر یکی اندر خیالی در رسید

جمله یکسان بود اما از خیال
گشت پیدا این حقیقت لامحال

حکایت استاد نقاش

بود استادی عجایب ماه وسال
هردم ازنوعی ببازیدی خیال

پردیی در پیش رویش بسته بود
در پس آن پرده او بنشسته بود

از صورها مختلف او بی شمار
کرده اندر هر خیالی او نگار

ریسمانی بسته بد بر روی نطع
از صورها جمع کردی پیش نطع

جمله اندر ریسمان دانی فنون
بود نقّاشی عجایب ذوفنون

هرچه در عالم بدی از خیر و شر
جملگی کردند آنجا سر بسر

نقش انسانات هم برکرده بود
نقش حیوانات بی مرکرده بود

از وحوش و از طیور و هرچه هست
کرده بود از نیست آنجا گاه هست

از برون پرده آن می‌باختی
در درون آن کار را می‌ساختی

بر سر آن نطع چابك دست بود
هرچه بود او را همه در دست بود

هرچه در فهم آید و عقل و خیال
کرده بود از نقشها خود بی محال

جمله از یك رنگ امّا مختلف
در عبارت گشته کلی متّصف

جمله یکسان بود اما اوستاد
هریکی برگونهٔ دیگر نهاد

داشت صندوقی درون پرده او
جملگی پرداخته آنجا کرده او

چون برون کردی صورها را از آن
اوفکندی اندران بند روان

هر یك از شکلی مر آنرا جملهٔ
شادکردی بی محابا جلوهٔ

هر یك از نوعی دگر می‌باختی
هر صور ازگونهٔ می‌ساختی

گاه صورت گاه حیوان گاه خود
ساختی او صورتی از نیك و بد

نقش رنگارنگ او بر لون لون
آوریدی او برون بی عون عون

چون ببازیدی بهر کسوت بران
درکشیدی بند آن در خود روان

بگسلانیدی صورها اوستاد
پس بدادی هم در آن ساعت بباد

پس نهادی آن بصندوق اندرون
او فکندی آن بزرگ رهنمون

اندران صندوق افکندی ورا
کس نمی‌پرسید ازو این ماجرا

هرکه کردی این سئوال از اوستاد
کز برای چه چنین دادی بباد

از برای چه تو این ها ساختی
خرد کردی عاقبت در باختی

از برای چه تو بر بستی ورا
وز برای چه تو بشکستی ورا

از برای چیست این با ما بگوی / تا چرا کردی و افکندی بگوی

هیچکس او سعی خود باطل کند؟ / هیچکس او رنج خود عاطل کند؟

هیچکس هرگز کند انصاف ده / راست برگو آنگهی بنیاد نه

هرکه می‌کردی سؤال از اوستاد / او جواب هیچکس را می‌نداد

چون جواب کس ندادی اندر آن / آن همه راز نهانی بد عیان

خلق را از روی دل دیوانه گشت / آشنا بودند اگر بیگانه گشت

زان صورها لون لون بی عدد / او برون کردی عجایب بی مدد

دیگران مردم شدندی پیش او / گرچه دل خونی بدی از نیش او

آن همه نقش عجایب در بساط / اوفکندی اندران عین نشاط

دیگران یکسر همه کردی تباه / صورت و صندوق می‌کردی نگاه

هم تباهی آوریده اندرو / دیگر آن قوم آمده در گفت وگو

هیچکس را مر جواب اونبود / هرچه گفتندی صواب او نبود

عاقبت چون کس نیامد مرد او / جمله می‌بودند دل پر درد او

اندران مردم همه می‌سوختند / هر زمانی آتشی افروختند

بود مردی کامل و بسیار دان / در حقیقت گشته بود او راز دان

بود مردی با کمال و فرّ و هوش / کرده بود او از شراب شوق نوش

صاحب اسراردانش بود او / صاحب عقل و توانش بود او

کار این استاد آنکس فهم داشت / نه چو عقل دیگران او وهم داشت

او رموز و راز اودانسته بود / هرچه بد اسرار اودانسته بود

یك شبی رفت او بنزد اوستاد / کرد اکرامی و پیشش ایستاد

تاکمال خویشتن حاصل کند / خویش را در نزد او واصل کند

نزد آن صاحب رموز راز شد / یك دمی با او بخلوت ساز شد

از طریق عزّت اوکردش سلام / تا بماند دولت کل احترام

پیش استاد جهان او رازگفت / هرچه یکسر بود یکره بازگفت

این سؤال از اوستاد آنگاه کرد / تادل خود او از آن آگاه کرد

گفت ای استاد رازکاردان / از حقیقت جمله تو بسیار دان

این رموز توکسی نایافته / هریك از نوعی دگر بشتافته

چشم عالم همچو تو دیگر نیافت / هردم از نوعی دگرگرچه شتافت

راز صورت را بمعنی جان شدی / با رموزکلّ خود شادان شدی

خلق اندرگفت وگوی تو روند / گرچه اندر جست و جوی تو روند

جملگی در ماجرای خویشتن / جملگی اندر بلای خویشتن

جز خیال تو نمی‌بینند آن / لیك راز تو نمی‌دانند آن

در مقالات توگفتار هوس / می‌پزند و می‌ندانند هیچکس

کین چنین راز تو از یدّ تو است / این همه نقش از قلم مدّ تواست

می ندانند هیچکس اسرار تو / می نه‌بینند هیچکس هنجار تو

می چه داند هرکسی رمز و رموز
کین نه اسراریست پیدایی هنوز

جمله درکار تو حیران آمدند
جمله همچون چرخ سرگردان شدند

واقف راز تو چون هرگز نبود
زانک دانائی ترا دیده نبود

این زمان بر من رموز تو ز تو
گشت پیدا هر زمانی تو بتو

نی من از تو باز خواهم گفت راز
این حدیث از تو نخواهم گفت باز

آنچه من دیدم ز تو از دید تو
هم ز دید تو بگویم دید تو

از تو دیدم آنچه می‌بایست دید
از تو خواهم گفت دیدم آنچه دید

این همه ازتو بکلی با توانند
باتوگویاانند و بی تو با توانند

هم کمال تو تو دانی بی شکی
هم ز تو خواهم بگفتن اندکی

آنچه بینی راز تو باشد بکل
پس مرا بیرون فکن زین نقش ذل

من بدانستم ز بازی های تو
از مقام عشق بازیهای تو

هرچه کردی هم ز تو دیدم ترا
نزد دید خویشتن دیدم ترا

هر چه کردی آوریدی در بساط
جملهٔ آن نقش کردم احتیاط

احتیاط نوع نوعت کرده‌ام
همچو پرده مانده اندر پرده‌ام

جمله دیدم هرچه کردی بی خلاف
من یقین دانم نباشد این گزاف

جملهٔ صورت ز یکسان کرده‌ای
جمله را یک رنگ همسان کرده‌ای

جملهٔ ترکیب هر انواع را
کرده‌ای بر هر صفت اصناع را

چون که توکردی برآوردی برون
از برای دید این نقش فنون

بر بساط مملکت کردی روان
از صفت هر جایگه آن را روان

عاقبت چون از تمامت باختی
از برای چه تو آن را ساختی

چون کنی در عاقبت آن خرد تو
از چه باشد عاقبت دست برد تو

سعی چندینی تو بردی اندران
از چه کردی خرد آنرادر جهان

اول کردن چه بودت ساختن
عاقبت هم خویش آن را باختن

کردن از چه بود و بشکستن ز چه
آوریدن چه و بر بستن ز چه

از چه سعی خودکنی باطل چنین
بازگو این راز با این راز بین

تا بگویم من بدین خلق جهان
وارهند ازگفت وگویش این زمان

عاقبت استاد از اسرار حال
مر جوابی گفت ازکشف سؤال

گفت ای پرسندهٔ زیبا سخن
کار عالم نیست پیدا سر زبن

نیک کردی این سؤال لامحال
من بگویم درجواب این سؤال

این سؤال تو نکوکردی ز من
من جواب تو بگویم بی سخن

گوش هوشت بازکن سوی سؤال
تا جوابت بشنوی درکل حال

این سؤال از من که کردی زین همه
راز من یک جزو بودی زین همه

نیک فهمی داری و خوش گفت تو
وین در اسرارکردی سفت تو

اول اصل من ز من توگوش کن
گر توانائی ازین می نوش کن

اول کار خود از من بازدان
آنگهی تو از حقیقت راز دان

اول از پندار عقل آیی برون   تا بدانی سرّ اسرارم کنون
اول این اصل بایدکرد حل   تا نباشدکارکلی برحیل
اول این ترتیب اگر حاصل کنی   تا چو آنها خویشتن بیدل کنی
همچو ایشان تو مشو درگفتگو   لیك مر این سر شنو باجستجو
این چنین اسرار مشکل حل بکن   چون شکر در آب خود را حل بکن
سرّ اسرارت ز من گردد یقین   هم ز من بشنو ز من ای راز بین
این همه نقش مخالف از صور   من بکردم هر یك از لونی دیگر
هر یك از لونی دگر برساختم   هر یك از نقشی دگر پرداختم
هریك از شانی دگر آورده‌ام   هر یك از نوعی دگر من کرده‌ام
هر یکی برکسوتی کردم روان   هر یکی بر یك صفت کردم عیان
هرچه رنگ آنجا مخالف آمدست   در همه جمله موالف آمدست
رنگ آنجا مختلف بر مختلف   صورت و معنی بیاید متّصف
من همه ترکیب کردم از قیاس   جمله بر ترتیب کن آن را قیاس
من همه پرداختم از بهرکار   تا تماشایی بود در روزگار
چون تماشا بود هم آمد به علم   از تماشا گشت کلی راه علم
هرچه علمست آن و جهلست از یقین   علم و جهل از یکدگر آمد به بین
جهل و علم از یکدگر آمد پدید   این بدان و آن بدین آمد پدید
تا نباشد جهل علم آنگه نبود   علم از جهل آمدت اندر نمود
گرچه علم و جهل حاضر آمدند   هر یکی درکار ناظر آمدند
علم بایدگرچه مرد اهل آمدست   تابدانی کاخرش جهل آمدست
علم صورت هیچ باشد بی خلاف   علم معنی هست معنی بی گزاف
علم معنی آن نگردد مختلف   علم معنی می‌شود زین متّصف
این همه صورت که من آراستم   این همه از دید خود پیراستم
این همه صورت که اعیان کرده‌ام   هر یکی رنگی دگرسان کرده‌ام
این همه صورت ز معنی فاش شد   بود معنی نقش صورتهاش شد
سالها ترتیب کردم جمله را   تا بدانستم اساس جمله را
سالها بنیاد اینها کرده‌ام   سعی بی حد اندرین ها برده‌ام
چون منم نقّاش هم صورت گرم   هرچه سازم آن به بینم بنگرم
چون منم نقّاش از روی حساب   آورم شان می‌برم اندر حجاب
چون منم نقّاش هم استاد هم   من کنم این جمله را بنیاد هم
چون همه من میکنم من باشم او   این همه پیدا ز من شدگفتگو
من چه غم دارم از اینهای دگر   بهتر از لونی کنم لونی دگر
چون منم سازندهٔ کار نخست   بشکنم آنگه کنم کلی درست
چون منم دانندهٔ این کار را   کی بود ترسی ز هرگفتار را
چون منم بر جزو وکل این صور   حاضر و پیداکننده سر بسر

پرده من دارم درون پرده هم
پا و سر در پرده‌ام گم کرده‌ام
من برون آرم بهر نوعی که هست
هم بیارم هم کنم آن جمله پست
هم بگویم راز و هم گویم بتو
سرّ خود را بازگویم هم بتو
هم منم هم خود مرا معلوم گشت
راز من هم مر مرا مفهوم گشت
هیچکس رازم نمیداند یقین
درگمان افتاده‌کی یابد یقین
درگمان این راز هرگز پی نبرد
آنکه یابد عاقبت او پی ببرد
در زمان این رازگردد فاش تو
آنگهی پیدا شود نقّاش تو
در یقین آنگه به بینی روی وی
چون بری این راز را کلی بوی
راز ما را کژ مبین ره گم مکن
خویشتن را در صف مردم بکن
هرکه رازم یافت او دیوانه‌گشت
از خرد یکبارگی بیگانه‌گشت
کار من از راز من پیدا بشد
این زمان جانها ازین شیدا بشد
من همی دانم چه‌کردم چون شدم
من ازین پرده همه بیرون شدم
بشکنم آن را به آخر من همان
بار دیگر من برون آرم از آن
این نه اینست و نه آنست آن بدان
رمز من کس را نباشد ترجمان
رمز من اینجا ز اسرار قدم
آمده تا تو بدانی زد قدم
رمز من ز اسرار من گردد عیان
از شکستن هم مرا آید بیان
این عیان صورت تو بشکنم
بردن و آوردن آن روشنم
روشنم آمد نباشد روشنت
تا نه پنداری بکلی جوشنت
تو سفر داری کنون درگفت وگو
حالیا می‌باش اندر جست و جو
روشن آنگه می‌شود کو بشکند
زین همه‌گشتن از آنجا وارهد
روشن آنگه می‌شود کو خرده‌گشت
هم بصورت هم بمعنی مرده‌گشت
روشن آنگه می‌شود کو خود نبود
آن زمان پیدا شود نابود و بود
اوستاد آبگینه‌گر ببین
زو ببین اسرار و آنگه زو ببین
چون‌کند یك شیشه آنگه بشکند
آنگهی بازش بپرده در برد
شیشه دیگر برون آرد لطیف
جوهری شفّاف بس نغز و شریف
جوهر دیگر برون آرد دگر
ور دگر خواهی دگر آرد دگر
جملگی یك آبگینه بود آن
هر یك از نوعی دگر بنمود آن
هر یك از لونی دگر آرد برون
اوستاد جلد سازد پر فنون
جوهرش یکیست اما بیشها
می‌کند هر نوع نوعی شیشه ها
چون همه یکیست اندر اصل کار
شیشه‌ها آرد تفاوت بی شمار
شیشه‌های بی تفاوت آورد
ور بخواهد او بکلی بشکند
ور بخواهد همچنان بگذاردش
باز از نوعی دگر باز آردش
هرچه زینسان می‌کند اوکرده است
رنج بی حد اندر آن او برده است
چونکه خود سازد یقین داندکه اوست
از چه این‌کلی زبانها گفتگوست
چون همه من‌کردم وکردم خراب
هم من از من مر مراگویم جواب

من همی دانم که این اسرار چیست / نقش این پرده درین پرگار چیست
خرد گردانم تمامت نقش ها / هیچ انجا باز می‌نکنم رها
راز خود با تو بگویم زین همه / تا ترا مقصود جویم زین همه
تا جهان برگفتگوی من شود / جملگی در جستجوی من شود
تا مرا بشناسد این عقل فضول / گرچه آن جا می‌کند ردّ و قبول
تا مراد خود ز خود باقی کنم / عاقبت آن جمله در باقی کنم
رازهای دیگرم در پرده است / هیچکس آن را زحل ناکرده است
آنچه من بنمودم آن جا اندکی / بیش ازین دیگر نباشد اندکی
آنچه ما را در نهان پرده است / پرده اندر پرده اندر پرده است
از پس پرده اگر یابی همه / راز ما را کل تو دریابی همه
لیك این معنی مکن برکس تو فاش / معنیم بنگر تو صورت بین مباش
صورتت بشکن که تا تو بنگری / آنگهی از راز ما تو برخوری
گر تو از راز درون آگه شوی / گرچه بی راهی ولی یاره شوی
راز من چون بر توگردد جمله فاش / از عذاب جان و دل ایمن مباش
دست من بر دست خود نه استوار / بعد از آن تو سرّ ما کن آشکار
یك زمان در پردهٔ ما در خرام / یك زمانی بگذر از این ننگ و نام
نام و ننگ خود بکلی در فکن / صورت خود خرد اندر هم شکن
این صورت راکن بکلی خرد تو / تا که بر شیطان نماند عضو تو
از خیال خویشتن آیی برون / در درون پرده آیی از برون
آن خیال آنجا که تودیدی همی / آن خیال از نقل آمد یك دمی
در درون آیی همه آهنگ کن / نام خود بردار و خود بی ننگ کن
در درون پرده شو واقف ز ما / تا بنمائیم هر دم جایها
در درون پرده عزّت خرام / در درون پرده وحدت خرام
خاص آنجا شو اگر خواهی خلاص / تا شوی اندر درون پرده خاص
پرده بردار و بیا اسرار بین / هر دم از نوعی دگر گفتار بین
پرده بردار و ببین راز مرا / این همه تمکین و اعزاز مرا
در درون پرده صاحب راز شو / آنگهی در سوی ایشان باز شو
آن همه صورت که دید آن زمان / دیگر از نوعی دگر بینی عیان
آن دگر از صورت دیگر ببین / کل طلب کل جوی کل شوکل ببین
صورت خود از میان برداریی / راز خود آنگه بکل دریابی
راز ما در پرده دل باز بین / آنگهی تو معنی و اعزاز بین
در زمان و در مکان آی و برو / در مکان اندر زمان آی و برو
از مکان و از زمان شو تو برون / تا بیابی راز ما بی چه و چون
راز ما دریاب آنگه کل بباش / چون شوی توکل بکل بی دل بباش
هرکه کل شد جزو را با او چه کار / وآنکه جان شد عضو را با او چه کار

کل شوی آنگاه چون بینی تو راز　　اولین یابی بآخر هم تو باز
هرکه سازکوی ما سازد بکل　　اول از پندار افتد او بذل
هرکه خواهد از وصال ما دمی　　حیرت جان سوز بیند عالمی
یک زمان اندر درون پرده آی　　پردهٔ راز خود از پرده گشای
مرد ره بین چون زاستاد این شنید　　روی استاد حقیقی باز دید
روی او میدید و او پنهان شده　　در پس آن پرده او حیران شده
گفت ای استاد دور از انقلاب　　از چه افکندی مرا در اضطراب
راه ده اندر درون پرده‌ام　　زانکه بی توراه را گم کرده‌ام
راه ده تا من درآیم سوی تو　　چون درآیم من ببینم روی تو
گر دهی راهم بیابم دور چرخ　　چون دهی را هم رسم در غور چرخ
پرده عشق ترا دوری کنم　　بیخ غم از جان و ازدل برکنم
حاجبی آمد برون از پرده او　　ایستاد ودست او بگرفت او
گفت بسم اللّه که استاد جهان　　می‌برد اینجا ترادر میهمان
یک زمان در اندرون آی از برون　　تاترا باشم در آنجا رهنمون
دست او بگرفت وشد در پرده باز　　اوفکند آن لحظه از هم پرده باز
چون درون پرده شد بی‌خویشتن　　درگذشته ازوجود و جان و تن
عالم صغری چو درکبری فتاد　　راز اوکلّی در آن عالم گشاد
راه کلی پرده اندر پرده بود　　لیک آن راه از صفت گم کرده بود
حاجب از چشمش نهان شد در زمان　　مرد را لرزی درآمد در نهان
ناگهان الحاح استاد او شنید　　لیک مر استاد را آنجا ندید

رسیدن سالک با پرده اول

می‌برید او راه خود در پرده باز　　تا مگر پیدا شود در پرده راز
اولین پرده ز نور تاب دید　　چون نظرکرد اندران پرتاب دید
بود نوری شعله زن در پرده در　　گر نبینی آن تو باشی پرده در
بود نوری سبز با او تاب دار　　در صفت مانند حوضی آب دار
گفت ای استاد ای تو پرده در　　چیست با من تو بیان کن این خبر
گفت ای مسکین مترس و اندر آی　　تا ترا بر فرق افتد نور ورای
چند ترسان باشی و بیخود شوی　　نیک می‌بین تا نباشی در بدی
خود مبین تا این همه کم گرددت　　قطره دریا بهم کم گرددت
در سلوک آتش طبعی ممان　　سرّ ما را هم ز ما تو بازدان

رسیدن سالك با پرده دوم

برگذشت و پرده دیگر بدید گشت پیدا درد چشم او پدید
پردهٔ بس بی نهایت بی حجاب پردهٔ کانرا نباشد خود حساب
بود خرگاهی ز نور آن را طناب از طناب او جهان پر آفتاب
خرگه نوری که پرنور آمدست لیك گه نزدیك وگه دور آمدست
هر دم از نورش نظر بگداختی بار دیگر نور هم بر ساختی
نور آن پرده عجب چون روح بود نه کسی هرگز زکس آن را شنود
کرد زان نور معظّم نورها داده جلوه زان میان طنبورها
جملگی در روشنی او شده کام نور ازکام کامش بسته
کرد از استاد اودیگر سؤال گفت ای استاد دیگرگوی حال
راز این نور دگر تو بازگوی با من مسکین دگر این رازگوی
گفت استادش که این خرمن گه است روشنی راه را این در رهست
روشنی پرده زین نور آمدست گر ندانند عقل معذور آمدست
بگذر از این نور و بگذار و برو نور او بر او تو بسپار و برو
نور نور از نور این آمد پدید ازگمان اینجا یقین آمد پدید
برگذشت و شد بسوی پرده باز تا چه بیند بار دیگر پرده باز
می‌گذشت و راه را در می‌نوشت هرچه پیش آمد از آنجا می‌گذشت
راز پرده مرو را حاصل نشد رنج برد او و در آن واصل نشد
می‌گذشت او تا بپیری در رسید روی آن مرد دگر در راه دید
دید پیری روی او مانند نور دختری در پیش وگشته با حضور
بود پیری صاحب رأی و خرد بر همه دانا و واقف از خرد
آنچه او را ازکتب حاصل شده برکمال عشق او واصل شده
سال‌ها در خواندن او بیقرار با همه درکار لیکن بردبار
سال‌ها دانست اسرار مرا خوش همی خندید پیر نیك را
رفت پیش پیر پس کردش سلام تا که پیرش کرد آنجا احترام
پیش پیر آمد بلب خاموش شد در صفای پیر او مدهوش شد
پیرگفتش این رموز و راز ما کرده آهنگ یقین از جابجا
از چه مدهوش آمدی نزدیك من پیش آی اکنون تو در ره یك ز من
پخته باش و اندرین پرده مترس گرچه هستی راه گم کرده مترس
پرده رازست و استادان زمن کرده هر یك بر صفت بشنو ز من
گرچه ترسان گشتهٔ زین پرده تو زود باشد تا شوی گم کرده تو
خود مکن گم لیك پرده گم بکن هرچه بینی بشنو از من این سخن
میگذر می‌بین و می‌رو پیشتر زانکه این راهیست بیش از بیشتر
بنگر و بگذر بپرس از اوستاد کاین همه اسرار ما را او نهاد

چون ترا استاد زین آگه کند — هر چه بینی با تو آن همره کند
گفت ای پیر نکو رأی لطیف — باز ده ما را جوابی تو ظریف
من ندانستم درین ره این چنین — کزکجا گردد ترا این سر یقین
این چه دفتر باشد و این از چه چیز — هست رمز این رموزت ای عزیز
رمز حال خود بگو با ما تو باز — تا ببینم رمز تو بازاز نیاز
گفت ای پرسنده حال من بدان — بگذر و بگذار ما را زین جهان
راز من هرگزکجا داند کسی — راز من استاد داند بی شکی
گر تو خواهی مرد راز و راز دان — رو ز استاد این حقیقت باز دان

رسیدن سالك با پرده سیم

درگذشت از وی بساعت برق وار — جان خود در راه کرده او نثار
تا بسیم پرده او اندر رسید — ناگهان یك ماه روی نغز دید
دید او یك صورتی بس باکمال — رأی و دانش ذات او صافی جمال
خرمن نورش طنابی کرده بود — ز آب چشمش چشمه آبی کرده بود
صورتاو معنی روح و حیات — روشنی او ز صنع کاینات
پرنشاط و خنده لب با رأی و هوش — درّها آویخته بر روی وگوش
رفت پیش او سلامی کرد خوش — ماه روی او را جوابی داد خوش
ایستاد و پس زبانی برگشاد — سرّ او با خود دگر رمزی نهاد
چون شنود احوال او آن ماه روی — از سر عشق آمد او درگفت وگوی
گفت ای داننده اسرار بین — هم بنور طلعت ما راه بین
راه می‌بین وروان شو مردوار — جهدکن تادل نماند در غبار
اوستاد ما درآنجا راز بین — آنگهی اسرارکلی باز بین
راز تو از پیر آمد پای دار — گر تو اکنون مرد عقلی پای دار
درگذر از پرده و او را نگر — کز پس پرده بسی راز دگر
می‌شود پیدا و خود بینی براه — جهدکن تا بازآیی با پناه
گفت اکنون تو چه کس باشی بگوی — با من بیچاره اکنون راست گوی
گفت ای بیچاره کامی گیرو دو — این سخن ازگفت من بپذیر ورو
سعی خود این جایگه باطل مکن — زود بگذر خویشتن واصل مکن
برگذشتم زو شدم در پرده باز — پرده دیگر دریدم هم بناز

رسیدن سالك با پرده چهارم

چارمین پرده عجایب پرده بود — پرده‌های دیگران گم کرده بود
پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ — بی صفت دید او عجایب پردهٔ

در میان پردهٔ خضرا صفت　　برتر از ادراك و وهم و معرفت
بود نوری ساطع و آتش نهاد　　نور او بر سالك حیران فتاد
شعله‌های تیغ گون بر هر صفت　　می‌زدندی هر زمانی یك صفت
برق استغنای او افروخته　　جملهٔ عالم ازو افروخته
نور او بودی ز تحقیق و یقین　　کی شود این سر بر هرکس یقین
بود نوری نه سرش پیدا نه بن　　کی درآید وصف او اندر سخن
ازکمال صنع و از تف نظر　　راه او شد در زمان نزدیك تر
بود نوری رنگ رنگ از هم شده　　جملهٔعالم ازو معظم شده
بود نوری از تجلّی در وصول　　این مگر فهمی کند صاحب قبول
بود نوری زینت عالم شده　　پرتوش تمکینی آدم شده
نور تحقیقی و یقین تر زان ندید　　لال شد سالك چو آن هیبت بدید
رفت پیش پیر چون راهش بُد آن　　تا شود نور یقین او را عیان
در میان نور پیری زنده دید　　ذات او اندر یقین پاینده دید
بود پیری در میان نور در　　زو نباشد در جهان مشهور تر
صاحب اسرارکلّی گشته او　　لیك هم در پرده بد در جست و جو
سال‌ها گردیده در شیب و فراز　　لیك هم مانده درون پرده باز
اوستاد او را بکلی کرده کل　　او یقین خود بُده در راه کل
هم بنور او منور پرده‌ها　　هم بطرح او مدوّر پرده ها
هم یقین اوگمان برداشته　　شعله‌های نور را بفراشته
هم منیت در هویت باخته　　سرمدی در سر مدیت تاخته
راز اشیا را شده او پایدار　　هر دم از پرده شد و آشکار
جملهٔ پرده ازو پر نور بود　　بود نزدیك و بمعنی دور بود
سبز خنگی زیر ران او بدید　　چشم عالم همچو او دیگر ندید
سبز خنگی بر نهاده لاجورد　　در جهان بسیار دیده گرم و سرد
نور پرده تابداری کرده بود　　از نهیب او خماری کرده بود
خیمه نوری طناب اندر طناب　　پرده‌های او حباب اندر حباب
پس سلامی کرد اندر روی او　　آنگهی آمد روان بر سوی او
دید رویش را تمامی همچو ماه　　از تف رویش نمی‌کرد او نگاه
چشم ره بین اندران حیران شده　　هم ز دیده روی او تیره شده
ذات او هر دم کمالی بیش داشت　　هر دم از نوعی جمالی می‌نگاشت
یك قلم در دست و لوحی پیش او　　اندرآن جا آمده در جست و جو
هر زمان آن پیر می‌کردی نظر　　در نظرکردن شده در رهگذر
ذات عیسی را درینجا گه بیان　　گر نمیدانی درین منزل نشان
در صفت هر دم فروتر آمدی　　از سوی بالا فرو تر آمدی
هر نشیبی را بود ذاتی فراز　　هر فرازی را بود در عین راز

مرد ره بین چون چنان راهی بدید / همچنان می‌رفت تا او آرمید
گفت ای معنی و صورت جمله تو / در برونی و درونی جمله تو
عکس نور تو شده هر دوجهان / از تو پیدا گشته این راز نهان
ای تمامت پرده ازتو روشنی / عکس نعلت داده مه را روشنی
نور تو بگرفته درکون و مکان / این زمان هستی تو درعین عیان
ذات تو آمد صفات راهبر / مر مرا راهی نما ای راهبر
عکس تو بر جان من شوقی نهاد / این زمانم گوییا ذوقی نهاد
راه من بنمای در این جایگاه / زانکه استادم بود در ره پناه
گفت ای پرسنده مجنون صفت / اوستاد آنجا بداند معرفت
راه از من برتر آمد پیش او / راه پیدا می‌شود در نور او
راه می‌رو هر زمان واپس ممان / تا مگر یابی امان اندر امان
راه دورست اندرین ره دار پای / چون درین ره آمدی میدار پای
راه دورست و پر آفت ای عزیز / هست اندر راه تو بسیار چیز
راه دورست وهمی بین و مترس / اندرین ره آی و می‌بین و مترس
چست رو تا روی استاد جهان / باز بینی راه جویی این زمان
تو اگر از راز من داری خبر / بازگویی راز با من سر بسر
سیرت استاد با من بازگوی / آنچه دیدی بر یقین پر رازگوی
کام این مسکین بیچاره برآر / زانکه اندر راه گشتم سوگوار
اوستادم این زمان خودتم ز دست / ذات من گویی در آنجا گم بدست
هم تو آخر رمزی از استادگوی / تا بدانم حال خود در جست و جوی
گفت ای پرسنده بشنو تو جواب / انقلاب پرده میکن انقلاب
این زمان بسیار سالست ای عزیز / تا بدانستم درین بسیار چیز
صنعت استاد دیدم سالها / هم ازو معلوم کردم حالها
راز استادم عیانی چند شد / گرچه پای من کنون در بند شد
راز استادم عیان چندی نمود / عاقبت آنجایگه بندی نمود
پرده را از سوی بالا می‌نگر / آن زمان از سوی پرده درگذر
تا شوی واقف ز راز اوستاد / کاین همه ترتیب کلی اونهاد
تو تماشای برون کن راه بین / راه می‌بین آنگهی شو راه بین
آنچه اول دیدهٔ در پرده باز / تو چه دیدی اولین پرده باز
حال ایشان جملگی با او بگفت / راز راز ودر زمان اندر نهفت
گفت ایشان بازمانده در رهند / جملگی خدمت گزار درگهند
مانده‌اند حیران درین پرده عجب / بازمانده گشته‌اند از این سبب
نورافشان جمله از نور منست / راه کلّی هم ز نورم روشنست
هم ز بالا نور از من می‌رود / کارگاه نور از من میرود
لیک من هم نیز ازین حیران ترم / در میان پرده سرگردان ترم

هر زمان از منزلی آیم بره / نیست مارا هیچ منزل از بنه
گاه در شیبم گهی اندر فراز / باز می‌جویم ز استاد این نیاز
باز می‌جویم همی استاد خود / تا مگر او را ببینم تا ابد
گر مرا درگردش آید در نهاد / من نخواهم این همه بی اوستاد
سالها مقصود من او بوده است / تا مرا استاد خودکی بوده است
اوستادم اوستاد جمله است / از خودی خود همه ترتیب بست
این همه ترتیب پرده اوستاد / از برای دیدن خود او نهاد
اوست جمله لیك ناپیدا بمن / زان شدستم این چنین شیدا بمن
اوست جمله لیك می‌آید خطاب / هر دم از استادکلی این جواب
نور خود را راز پنهانی مکن / جز براه من توگردانی مکن
جز براهم پرده دیگر مگرد / آنچه من گویم رهی دیگر مگرد
در ره و در پرده سرگردان شدم / من چو تو در پرده‌ها حیران شدم
معنیء داری ز من بالاتری / این زمان در آب تو تشنه‌تری
گرهمی خواهی که بینی اوستاد / اندرین راهست قدم باید نهاد
در چنین پرده ممان هر جای باز / ورنه مانی از برون پرده باز
من بسی این راه را طی کرده‌ام / لیك اکنون بازمانده بر درم
هرکه این پرده بکلی راه برد / بعد از آن این پرده را از ره سپرد
در زمان زان پرده بیند اوستاد / کاین همه ترتیب و قانون اونهاد
جهدکن ای رهبر پاکیزه رای / تا نمانی همچو من اینجا بجای
راه رو در ره ممان ای پرده باز / تا نگردد در عقوبت ره دراز
زود بگذر رو درآنجا راه جوی / گر تو هستی مرد راهش راه جوی
گفت ای پیر مبارك روی من / یك زمان دیگر نگه کن سوی من
بازگوی احوال را هم بر تمام / تا که چندین پرده دارد احترام
چند پرده بایدم زینجا گذشت / تا مرا گردد ازین اسرارگشت
چند دیگر پرده‌ها اندر رهست / کاین نه راهی خرد و رای کوتهست
گفت چارت پرده دیگر برو / هم چنین میرو تو راه و می‌شنو
غلغل و تسبیح پیران اندران / تا به بینی آن زمان عین عیان
جایگاهی خوفناك اندر رهست / ره گذارت این زمان آنجاگهست
تا نه پنداری که راهی خرد شد / ای بسا کس کاندرین ره مرد شد
همچو تو بسیارکس من دیده‌ام / در مقام عشق صاحب دیده‌ام
آنچه تو دیدی و هم بشنیده‌ای / توکجا همچون من اینجا دیده‌ای
راه تو بر سقف این پرده درست / در پس این پرده یك پرده درست
جهدکن تا خود ازو داری نگاه / تا نگردد رنج برد تو تباه
جهدکن تا تو ازو می‌بگذری / ور بمانی باز ازو غافل تری
زانکه سهمی با سیاست در رهت / تا نه پنداری که راهی کوتهست

این سخن حقا که از تهدید نیست   این ز دیده می‌رود تقلید نیست
هرکسی را زین سخن بویی دهند   هرکسی از معنیش شویی دهند
کی بیابد بوی این عقل فضول   زانکه اسراییست بی فصل و فضول
راه بینا این ره از ایشان بپرس   هرکه دیده باشدش آسان بپرس
بگذر از این پرده وکبر منی   گر تو مرد راه بین روشنی
بگذر و بگذار استاد ازل   تو طلب کن تا بیابی بی حیل
گر تو استاد ازل بشناختی   از همه کردارها پرداختی
ای دریغا درد مردانت نبود   روزی مردانت میدانت نبود
ای دریغا قدر خود نشناختی   عمر هرزه در صور در باختی
ای دریغا رنج تو ضایع شده   اندر اینجا کار تو ضایع شده
اوستاد چرخ آنجا باز جوی   آنچه گم کردی هم از خود باز جوی
اوستادت برد اندر پرده باز   آمدی اندر درون پرده باز
پرده خود بر دریدی بی خبر   هم ز استادت ندیدی هیچ اثر
پرده برداری باستادت رسی   تو چنین در پرده مانده واپسی
ای دریغا در درون پردهٔ   لیك خود را این زمان گم کردهٔ
ای دریغا ای دریغا ای دریغ   همچو ماهی این زمان در زیر میغ
ای دریغا گر از این بیرون شوی   خرقه پوش گنبد گردون شوی
زود بگذر هیچ آرامی مگیر   اندرین ره هیچ انجامی مگیر
بگذر ای دل تا نمانی باز پس   زود بنگر راه و منگر باز پس
بگذر ای دل پرده از خود بازکن   اوستاد خرقه را آوازکن
تا مگر رویش ببینی درگذار   تا شود اسرارکلی آشکار
بگذر این ره تو ممان در پرده باز   گرنه بازیها کند این پرده باز
هرچه دیدی آن خیالی بود و بس   هرچه گفتی آن محالی بود و بس
بازجوی استاد و بگذر شادوار   چند باشی خوار و سرگردان نزار
چند مانی در نهاد خویشتن   بگذر از این پرده‌های جان و تن
چون شنید این راز از استاد پیر   هم نظر آمد مرو را دستگیر
پس قدم در راه بنهاد و برفت   برق وار اندر ره افتاد و برفت
می‌شد اندر ره عیان اندر نهان   باز می‌گردید او در هر زمان
راه را می‌دید و می‌برّید راه   تا مگر جایی رسد زان جایگاه
خود بخود می‌گفت این راز او براه   می‌گذشت و می‌نوشت آنگاه راه
زار و حیران ناتوان و مستمند   بازمانده دل نزار و تن به بند
بند راه او همین صورت شده   راه کرده بی حد و ماتم زده
گفت این خود کرده‌ام اندر عیان   این چنین هرگزکه کرد اندر جهان
من چنین حیران در این راه دراز   تن ضعیف و دل نزار وجان گداز
این که من کردم که کردست او بخود   دور افتادم دریغا از خرد

دور افتادم چنین بیچاره من — زار و محروم وزخان آواره من
ای دریغا راه من دور اوفتاد — از چه سر تا پای مهجور اوفتاد
من چه دانستم درین راه دراز — تا مرا باشد قرین کار ساز
من نه تنها زار اندر ره شدم — من کجا اینجای مرد ره شدم
ای دریغا رنج برد و سعی من — صرف شد اندر چنین راه فتن
ای دریغا هیچکس آگه نشد — هیچکس با من کنون همره نشد
آن بلا را هم بخود برداشتم — خلق بدگو را بخود بگماشتم
این بلای خلق بر من جور کرد — این چنین از پرده‌ام در دورکرد
من ندانم تادگر ره باز من — باز بینم روی خویشان ووطن
کی بیاران دگر من در رسم — این چنین حیران بمانده در پسم
کی شود دیدار استادم یقین — تا گمان من شود کلّی یقین
کی سپارم راه کلّی را تمام — تا شود زان حضرتم حاصل تمام
این مرادم حاصل آید یا نه خود — بازماندم این چنین حیران بخود
کار من در عاقبت پیدا شود — تا درین راهم رهی پیدا شود
این همه سعی توگردد ناپدید — کی در آن حضرت همی خواهی رسید
برتر از عقلست راه پیچ پیچ — راه دور و چون به بینی هیچ هیچ
درکمال عزّ هرگز کی رسم — من ندانم تا در آنجا کی رسم
حاصلم گردد ز راز بی نشان — ترجمان من شود این ترجمان
حاصلم گردد ندانم تا که چون — مر مرا آنجا که باشد رهنمون
رهنمایم کیست در راه یقین — تا مگر بیرون شوم ازکفر و دین

رسیدن سالك با پرده پنجم

راه می‌برید تا جائی رسید — خود در آنجا گاه ناگه پرده دید
پردهٔ دید او عجب آراسته — پر ز زینت نقش او پیراسته
پردهٔ بد سرخ رنگ و نیلگون — اندران پرده عجایب موج خون
موج می‌زد از درون پرده هم — دید اندر فوق ناگه یك علم
یك علم از نور برافراشته — بر سر پرده عجب بفراشته
پردهٔ دید او عجایب سرخ رنگ — بد فراخ امّا درونش گشته تنگ
رفعت او از بلندی ساز داشت — در درون پرده یك آواز داشت
بودآوازی درون پرده در — بی خود آواز آمدی ز آنجا بدر
بر سر آن خیمه در زیر علم — دید پیری ترك روی دل دژم
ابرویش پرچین و نورانی ولی — پیش او استاده بودی یك تنی
نور رویش شعله در زیر علم — می‌زدی چون برق هر دم دم بدم
سایه نورش چنان گسترده بود — اوفتاده در تمامت پرده بود

بر سیاست سهمگن بدرای او   زیر پرده بد ستاده جای او
ازکمال و رفعت او آنجا یگاه   داشت تیغی تیز در دستش نگاه
هر زمان کردی بهر سوئی نظر   هیچ بالاتر نبد زو یکدگر
یک تنی افتاده سر در پیش او   تن شده بی جان ز زخم نیش او
آن تن افتاده بخون در زار زار   اوفتاده پیش پرده تن نزار
هر زمان در خون طپیدی تن برش   سر نهان گشتی هم از پیش سرش
نور روی او بگرد تن شدی   تادر آن ساعت وجودش بستدی
محوگشتی و دگر باز آمدی   پیر آنجا گه بخود شیدا شدی
تیغ لرزان درکف او همچو آب   بوده سبز و آبدار و چون سذاب
هرکه این رمز و معانی برگشاد   گشت بی سر تن به پیش سر نهاد
هرکه زین اسرار ما آگاه شد   در درون پرده مرد راه شد
هرکه زین اسرار بی سر شد ز تن   او بیابدکل و جزو خویشتن
گرکلاه عشق خواهی سر ببر   وز خود و هر دو جهان یکسر ببر
وین عجب چون سر بگشتی هر زمان   زندهٔ می‌گشتی به پیشش ناگهان
گرد سر در تیغ اوگردان شدی   پرده از هیبت برو لرزان شدی
طول و عرض آن نبد پیدا سرش   لیک تن پنداشتی هر دم برش
سر به پیش تیغ گردان آمدی   تن درافتادی و بی جان آمدی
راه بین از پیش و پس کردی نگاه   هیچ چیزی می ندید آنجایگاه
نور رویش خیره کرده چشم او   پر سیاست پر نهیب از خشم او
او بچشم خود نگاهی کرد باز   دید او یک تن درون پرده باز
دید شخصی تن ضعیف و ناتوان   ایستاده بدنه تن نه دل نه جان
دید شخصی جسم و دل بگداخته   جان خود در راه حیرت باخته
ترسناك از خوف او استاده بود   چشم سوی روی او بنهاده بود
روی سوی او بکردی هر زمان   حالتی پیدا شدی اندر نهان
این همیشه ترسناك استاده زار   تن ضعیف ودل نحیف و جان نزار
چون نظر در روی او افکند او   سستی بر حال او افکند او
رفت از ترس و سلامی کرد وی   پس جوابی داد ترك نیك پی
گفت ای شیخ ازکجائی هان بگو   از برای چه شدی در جست و جو
جست و جوی تو بگو از بهر چیست   کل مقصودت بگو از بهرکیست
از برای چه در اینجا آمدی   در نبود و بود پیدا آمدی
چه طلب داری تو در این جایگاه   چه همی جویی تو اندر پرده‌گاه
با من این راز نهانی بازگوی   آنچه هست و آنچه می‌جویی بجوی
ترسناك استاده بد آن راه بین   گفت خاموش و سخن شد زویقین
تاب هوش آمد از آن بد ترسناك   گفت پیر او را مدار از هیچ باك
تو چرا ترسانی از من تو مترس   آنچه خواهی گفت برگوی و مترس

من ندارم کار با تو از عزیز　　راز خود برگوی با من تا چه چیز
تو چه خواهی زین مقام خوفناک　　از برای چیستی تو ترسناک
رأی خود برگوی تا من بشنوم　　بعد از آن مقصود تو حاصل کنم
پس زبان بگشاد مرد راه بین　　گفت ای نور عیان عین الیقین
من چه گویم با تو در این جایگاه　　این زمانم هست این جا عزم راه
راه بسیاری که اینجا کرده‌ام　　همچنان مانده درون پرده‌ام
اوستاد اینجا مرا آورده است　　لیک راه عشق ما گم کرده است
من طلب کارم که بینم روی او　　راه کردم بی حد اندر کوی او
منزلی بی حد درین ره کرده‌ام　　همچنان استاده پیش پرده‌ام
سوی استادم کنون راهی نمای　　این گره از بند جانم برگشای
گفت ای پرسنده این اسرار تو　　زین سخن گفتی و درگفتار تو
من بدانستم یقینت این زمان　　تا چه افتادت در این دور زمان
دور چرخ اکنون چو درکارت فکند　　بر برون پرده یکبارت فکند
آمدی این جایگاه ای راه بین　　از من این اسرار دل آگاه بین
راه بسیاری بکردی در نهان　　در درون پرده گشتی ناتوان
این ره بی حدّ و غایت آمدست　　پرده‌هایش بی نهایت آمدست
اوستادم چرخ اینجا ساختست　　پرده‌ها از عزّ خود پرداختست
پرده درانیم و ما در پرده‌ایم　　همچو تو ما نیز ره گم کرده‌ایم
ما طلب کاریم سوی اوستاد　　آنکه این بنیادکلی اونهاد
هیچکس در پرده او ره نبود　　هیچکس از وقت او آگه نبود
کس ندیدم من طلب کار یقین　　این زمان دیدم ترا ای راه بین
بس کسازین راه آمد درگذشت　　لیک زین راه دراز آگه نگشت
نیست از فرسنگ او آگاه کس　　نیست اندر راه او همراه کس
گر نکواستی تو در این جایگاه　　بوکه ناگاهی بری در پرده راه
راه تو بالای پرده اوفتاد　　این چنین راز توکی بتوان گشاد
من بسی دیدم درین راه دراز　　کامدند و درگذشتند از فراز
چون برفتند عاقبت گشتند پس　　چون نبدشان بر سر اودست رس
راه می‌دیدند پایان ناپدید　　درد می‌بردند درمان ناپدید
چون برفتند و بدیدند روی او　　بی دل آنگه بازگشتند سوی او
ای بسا جانها کزین راه یقین　　اوفتاده در چه حسرت ببین
توکجا خواهی شدن رو بازگرد　　هم بسوی کوی خود پر سازگرد
بازگرد و تو مروزان جایگاه　　تا که گردی همچو ایشان بازراه
بازگرد و سوی دلبرکن قرار　　تا مگر افتد ترا مه درکنار
ای بسا روزا که من شب کرده‌ام　　همچو تو مانده درون پرده‌ام
در درون پرده دستم بست بست　　اوفتاده اندرین پرده زدست

اندرین پرده عجایب بی حدست تا نپنداری که راهی بیخود است
حدندارد راه تو روباز شو گرچه گنجشکی کنون شهباز شو
راه خود رو ره سلامت پیش گیر که ترا گفتست این ره پیش گیر
روی سوی راز خودکن این زمان تا نباشی بازمانده در جهان
در جهان سفل کن کلّی قرار تانگردی اندرین ره سوکوار
روی سوی پیر نورانی کنی توکه این رجعت بویرانی کنی
بازگرد و راز من بپذیر و رو نفقهٔ از ذات من برگیر و رو
ورنه اینجا گاه همچون من بباش ره رو و در راه بس ایمن بباش
گفت من خواهم شدن در راه باز لیك ز آنجا هم بخواهم گشت باز
من بدین امید در راه آمدم خود ندانستم ز ناگاه آمدم
هرکه سوی یار شد او بازگشت تو یقین دان کوزره ناسازگشت
میروم گر راه بی حد باشدم هرچه باشد بر تن خود باشدم
خوف چه بود بازگشتن از وجود تخم ما اینجای کشتن از چه بود
من نخواهم گشتن از اینجای باز میروم اینك عزیزان برفراز
تا دگر چه پیش آید مرمرا زین خوشم چون بیش آید مرمرا
هرچه آن استاد داند اوکند هرچه نه استاد خواهد بشکند
کار من با اوستادست از یقین من نیندیشم کنون ازکفر و دین
راه خواهم کرد تا استا شوم گر هزاران سال اندر ره بوم
عاقبت هم بوی از آنجا در رسد عاقبت حال مرا هم بنگرد
پیرگفتش بر امیدی این زمان کام خود یابی زمانها در زمان
چون امید تو باستاد آمدست پای بست تو به بنیاد آمدست
چون امیدی آمدی پیشش کنون می نه اندیشی تو از بیشش کنون
هرکه او صبری کند در عاقبت پیشش آید عاقبت هم عافیت
همچو ما گر تو چنین جان میدهی جان خود در راه تاوان مینهی
اوستاد این دوست دارد بی خلاف تا نه پنداری که این کاری گزاف
کشتهٔ او زنده گردد جاودان گردد آسوده بکلی در جهان
زنده است این کشته در آنجایگاه همچو تو او نیز بودست او براه
کشته او شو تو تا زنده شوی از برش با روح پاینده شوی
زنده است این کشته در آنجایگاه بر مثال تو همی برند راه
اندرین ره همچو تو ورازش فتاد در مقام عشق او سازش فتاد
اندرین ره آمد و بر میگذشت راه استاد حقیقی مینوشت
سالها در ناله و درد رد بود بی کس و بی جفت و در حق فرد بود
نزد ما دل سالها بر راز داشت عاقبت استاد او را باز داشت
راز اوگر تو نمیدانی مپرس گرچه استاد جهان دانی مپرس
راز تو چون راز او اندر یقین درگمانی مانده مرد راه بین

راه کن بی حد تو اندر کوی یار / داشت اسرار نهانی بی شمار
هیچکس از راه او آگه نبد / عاقبت بر باد داد او جان خود
خال خودبرگفت و تن بر باد داد / هرچه خرمن بد همه بر باد داد
خرمن اعزازکل درباخت او / قیمت این سرّ دل بشناخت او
جان خود درباخت اسرارش چه سود / من ندانم تا که انوارش چه بود
راز او من در نبردم در جهان / تا که خود چه بود در آنجا گه عیان
چه عیانی بود پیدائی او / از چه بُد آن راز سودایی او
ناگهان یك روز همچون تو براه / در رسید از دور در آنجایگاه
سست بود از عشق نه هشیار بود / همچو تو داننده اسرار بود
نه چو تو خاموش بود و ترسناك / نه چو تو آنجای آمد خوفناك
نه چو تو بر جان خود ترسید او / نه چو تو برجسم خود لرزید او
نه چو توگفتار با من سازکرد / نه چو تو این رفعت و اعزازکرد
بود سوزی در نهادش بلعجب / من ازین درمانده‌ام اندر تعب
او یقین اندرگمان آورده بود / گرچه همچون تو درون پرده بود
پرده او بر درید آنجایگاه / گرچه بی حدکرد اندر پرده راه
چون رسید آنجای مستی سازکرد / بال و پر مرغ هستی بازکرد
گفت ای دردی که درمان منی / اندرین ره‌کفر و ایمان منی
ای درون پرده‌ام اندر برون / من برونم هم مقیم اندر درون
من درین پرده ترا پرده درم / چند داری اندرین پرده درم
چندسازی پرده پرده بازکن / یك دمم در پرده هم آوازکن
راز من از پرده در بیرون فکن / زار بکشم آنگهی در خون فکن
پردهٔ ما را تو بیش از حد مدر / کار ما را بیش از این از حد مبر
چند باشم من ترا حیران شده / در میان پرده سرگردان شده
چون ترا آنجایگه بشناختم / این همه راهت بهرزه ساختم
مر مرا مقصود دل روی تو بود / زانکه اندر پرده ره سوی تو بود
مر مرا در پرده راز جان توئی / کلّ مقصود من از دوجهان توئی
پردهٔ تو پرده ما میدرد / چشم تو خود سوی جانم ننگرد
راز تو من دانم و تو راز من / این زمان دانی توکلّی ساز من
راز من در پرده از رازت گشاد / عاقبت مقصود من آن جا بداد
چون درون پرده هم در پردهٔ / از چه ما را اندرین ره‌کردهٔ
چون درون پردهٔ هم از برون / چند آیم از چنین پرده برون
پرده ما زان تست و تو ز من / من ز تو پیدا شده هم پرده من
چون منم پرده تو برقع برفکن / پیش جان من مگر دان سر زتن
بفکن وکلی بمقصودم رسان / چو تو مقصودی بمعبودم رسان
چون دوی نبود نباشد پرده هم / تو یقین و من گمان گم کرده‌ام

گم بشد اینجا چو جویان آمدم / در زبان تو چو گویان آمدم
تو منی و پرده در ره حاجبست / پرده عجزم درینجا کاذبست
پرده بردار و تو در پرده مشو / همچو دیگر بارگم کرده مشو
پرده رازم در اینجا فاش کن / روی سوی بی دل غمهاش کن
کام من اینجایگه کلّی برآر / یاد من از جان من کلّی برآر
تا شوم فانی بتو واصل شوم / تا قیامت بی تن و بی دل شوم
من نباشم پردهٔ تویی خلاف / گفت وگویم کم شود نبود گزاف
من نباشم من تو باشی جزو وکل / پرده عزّت تو داری بی حبل
پرده کلّی من بر هم در ان / مرمرا ازین کارکلّی وارهان
چون مرا اینجا یقین شد روی تو / بی خود و بی دل دویدم سوی تو
چند باشی پرده باز و پرده در / پرده بردار و مرا درخود نگر
من نباشم چون تو باشی بی شکی / چون یقین باشدکجا باشد شکی
چون یقین باشدگمانی نبودم / اندرین پرده نهانی نبودم
چون تو با من هر دو یکسانی کنیم / این همه تعجیل آسانی کنیم
وارهان و وارهان و وارهان / پردهام در پردهام پرده دران
تو پس پرده منم خونخوار دل / این چنین گشتم چنان ازکاردل
دل حجاب پرده اندر ره عتاب / راه تو اینجا ندارد جز حساب
چون ترا راهست بی پایان شده / هم در آنجا بایدم جویان شده
جان خود ایثار سازم در رهت / تا شود آسان مرادر درگهت
راه خود آسان کنم در نزد خود / کز تو نیکی دیدهام از خویش بد
راه خود بر من کنون آسان بکن / پرده بازی بیش از این چندین مکن
راه خود برمن مکن چندین دراز / تا مرا پیداشود آنجای راز
راه خودگرچه نهانی ساختی / هرچه خودکردی گمانی ساختی
راز خود هم خود بخود پوشیدهٔ / روی خود بر پردهها پوشیدهٔ
پرده از رویت بر افکن رخ نمای / رنگ از آئینه دل برزدای
پرده از رخ یک زمانی بازکن / یک نفس در پردهام همرازکن
از رخت پرده بکلّی برگسل / بیش ازینم زار و سرگردان مهل
پرده از جان برگشای ای جان و دل / روی خود اینجا مرابنما بدل
پردهٔ جان من اینجا چاک کن / زنگ وحشت ازدل من پاک کن
راه اینجا نیک محکم کردهٔ / خویش را در پردهها گم کردهٔ
در درون پرده راز جسم و جان / در نهان اندر نهان و در عیان
ای عیان تو نهان در پردهها / روی خودکرده عیان در پردهها
راه خودگم کرده و در پردهٔ / پرده دل راکنون ره بردهٔ
مستی رمز حقیقی بازکن / این زمان رمز رموزم رازکن
چندگویم چند جویم چون توئی / در درون پرده میبینم دوی

این دویی از احولی من شدست　　بند را هم در دوئی پرده بدست
زود بردار از بر من این دویی　　چون همی دانم که یکسان کل تویی
راز تو من دانم از عین الیقین　　اندرین ره چون شدم من پیش بین
پیش بینم این زمان در پیشگاه　　مر مرا این پیشگاه آمد پناه
پیش ایشان دیدم آن روی ترا　　راز بشنید ستم آن موی ترا
های و هویی می‌زنم در هر نفس　　تامگر حاصل شود کلّی نفس
های و هوئی می‌زنم در پرده‌ات　　لیك رازت بی بروگم کرده است
های و هوئی می‌زنم از شوق تو　　راز اعیان میکنم در ذوق تو
های تو با هوی من شد پرده را　　برفکن از روی این گم کرده را
چون شناسای خودش آنجا کنی　　راز پنهانی من پیدا کنی
راز من با سازکل کن آشکار　　این زمان این از توکردم اختیار
اختیار عشق من از راز تست　　این همه آهنگ من از ساز تست
این زمان اعیان عشقت حاصلم　　گشت پیدا راز پنهان واصلم
حاصلت این بُد که من حاصل شوم　　زین همه برهان دمی واصل شوم
راه هردم میکنی گم مر مرا　　من ترا می‌بینم اکنون مر ترا
راه من توگم مکن چون ره شدم　　ازکمال صنع خود آگه شدم
ای کمال لایزالت بی صفت　　یافتم از راه صنعت معرفت
راز خود باتو نهادم در میان　　ای مرا پرده شده راز عیان
زهره آنم کجاباشدهمی　　تابگویم پردهٔ درجان دمی
گوی از این پرده داران می‌برم　　در فضای بار عزّت می‌پرم
می‌برم من پردهٔ عشق ترا　　وارهان جانم ز اندوه و جفا
چون ز پرده اول و آخر تویی　　چون ز پرده باطن و ظاهر تویی
خلق کلی در تو حیران مانده‌اند　　در درون پرده پنهان مانده‌اند
کیست تا او نیست در پرده ترا　　راه کلّی جمله گم کرده ترا
کیست تا او نه گرفتار تو است　　کیست تانه نقش اسرار تو است
کیست تا نه پرده دار راز تست　　کیست تا نه در نهان بیمار تست
کیست تا او نه ز جان شد بنده‌ات　　کیست تا آنکس نبد افکنده‌ات
کیست تا او نه طلب کار تو است　　اندرین ره در نهان یار تو است
کیست تا نه دم ز حکمت می‌زند　　کیست تا نه رأی حکمت می‌کند
کیست تا نه سر ترا درباختست　　کیست تانه مر ترا نشناختست
کیست تا نه بستهٔ دیدار تست　　تا نه سنگ و چوب غرق کار تست
کیست تا نه جان دهد درکار تو　　چون شود از جان ودل درکار تو
کیست تا نه پرده داری می‌کند　　کیست تا نه پایداری می‌کند
کیست تا نه وی چو خود دربازد او　　در مقام عشق خود در بازد او
کیست تا نه با تو است و تو باو　　میکنی هر لحظهٔ صدگفت وگو

گفت وگوی تو درین دامم فکند
در برون نقش خرگاهم فکند

پرده بازی تو دیدم سالها
تا از آن معلوم کردم حالها

حال من آنست کاندر پردهات
سرنهادم آمده اندر رهت

من زگفت تو درین پرده شدم
گرچه اول رازگم کرده شدم

من زگفت تو بدیدم روی تو
این زمان هستیم رویا روی تو

اب روی من مریز اینجایگاه
مرمرا تو سر مبر اینجایگاه

راز تو اینک درین لوح دلم
گشت پیدا گرچه بُد این مشکلم

مشکلم از لوح برخواندکنون
نیک از روی تو دیدم کن فکون

مشکلم چون حل شد اکنون بیش ازین
درگمان مفکن مرا از ره یقین

مشکلم حل کن بکلی بی صفت
تابگویم بیش از این در معرفت

این زمان جمله همی دانم تویی
آشکارا پردهها پنهان تویی

آشکارایی و پنهان چون کنم
چون عیان اندر عیانی چون کنم

آشکارا چون شود پنهان من
چون کنم او را بپنهان زین سخن

هستی توگشت پیدا در دلم
راز مشکل گشت اینجا حاصلم

واصلم گردان در آنجا مرمرا
چندگردانم زبان بر ماجرا

اولی در ظاهر و در باطنی
لیک اینجا ظاهری و باطنی

نور تست اینجا رفیع پردهها
لیک برهانت بدیع پردهها

رفعت و اعزاز از آن کردم تمام
تامرادر دین بیفزاید مقام

گر نمایی رخ تمامم بی حجاب
گفت وگوی من شود اندر حساب

گر تمام این کار آید راست را
راز من گردد بکلی خواست را

خواست دارم تا مرادر روی خود
راز پیدایی کند در سوی خود

راز پنهانی من پیدا بکن
این همه پرده بکل پیدا بکن

تا حجاب از پیش برداری مرا
در میان پرده نگذاری مرا

هاتفی غیبی ز ناگاهان مرا
داد آوازی که تا کی ماجرا

جان خود در باز و بیش از این مگو
راز ما در پرده چندینی مجو

چون تو واصل گشتهٔ اینجایگاه
بیش را در بیشتر چندین مخواه

چون ترا کردیم در اینجا نظر
هم نباشد مر ترا زینجا گذر

چون ترا آگاه کردیم از نخست
کار تو زانجا برآید زود چست

کار تو اینجا تمامت ما کنیم
هرچه باید این زمان پیدا کنیم

توکه جان در راه ما بازی تمام
پرده عزّت برافتد از مقام

وصل ما اینجایگه واصل شود
آنچه میجوئی ترا حاصل شود

تا بکلّی راه بگشایم ترا
آنگهی من روی بنمایم ترا

تا بکلّی گم شوی در اسم من
این چنین است اندر اینجا قسم من

هرچه کردم و آنچه خواهم آن کنم
لیک آنگاهی ترا تاوان کنم

برتر آئی از مقام پردهها
کم شود آنگاه این سودا ترا

آنگهی گفت آن بزرگ پاك رای	هرچه می‌خواهی بکن راهم نمای
چون شوم قربان و هم جان باز تو	بعد از آن آگه شوم از راز تو
هرچه خواهی کن که من زان توام	این زمان در عشق حیران توام
هرچه خواهی کن که اکنون بنده‌ام	سر بپای عزّ کل افکنده‌ام
هرچه خواهی کن که من خواهم ترا	سرفکنده پیش، کم کن ماجرا
هرچه خواهی کن که ما را این حیات	هست بی تو در درون همچون ممات
این زمان فانی بکن قربان مرا	ای یقین تو شده چون جان مرا
این زمان فانی بکن کلی مرا	ای فنای تو بکل عین بقا
این زمان از خود گذشتم بی حجاب	هرچه خواهی کن تو از روی حساب
این بگفت و جان خود ایثار کرد	خویش را در راه کل بردار کرد
من عجب ماندم درین گفتار او	حیرتم آمد عجب در کار او
ناگهان آمد خطاب از روی کون	کین بزن شمشیر خود را لون لون
این سر او را بکلی در فکن	پره ازکارش بکلی بر فکن
زود باش و زخم شمشیری بزن	من چو بشنیدم خطاب این سخن
از خطاب بیخودی حیران شدم	اندرین احوال سرگردان شدم
پس زدم شمشیر اندرگرندش	سرفکندم در زمانی از تنش
این چنین سالك بشد هالك بكل	اوفتاده این چنین در عین ذل
پیش من افتاده است این بی خبر	هر زمان برخود بجنبد بی اثر
من نمی‌دانم یقین احوال او	تاکه چون باشد بکلی حال او
حال این بودم که از برکرده‌ام	پیش تو معلوم یکسرکرده‌ام
من نمی‌دانم رموز این کمال	من نمی‌دانم گه چون بودست حال
حال او این بود من گفتم ترا	بیش دیگر نیست زینسان ماجرا
حال او این بود و این سر زان او	اوفتاده اندرآنجا گفت وگو
راه بین ازگفت او خیره بماند	بعد از آن زانجا فرس تازان براند
درگمان و در یقین افتاده بود	سر بسوی راه کل بنهاده بود
ای دل آخر جان خود ایثارکن	چند خواهی بود اینجا کارکن
چند خواهی بود جان در باز تو	دروصال جان جان می‌ناز تو
چند سازی قصه راه دراز	چند باشی در نشیب و در فراز
چندخواهی بود برجان ترسناك	چند خواهی بود آخر خوفناك
جان خود ایثارکن در راه او	بیش ازین تا چند سازی گفت وگو
عاشقان جانهای خود ردرباختند	سوی یار خویشتن بشتافتند
مطبخ عشقست اینجا سر ببر	از همه خلق جهان یکسر ببر
تا دمی واصل شوی در خاك و خون	چند خواهی ماند از پرده برون
از درون پرده کس آگاه نیست	زانك كس را اندرآنجا راه نیست
راه کل پایان ندارد در نظر	چون برفتی از صور یابی خبر

چون برون آیی ز صورت در زمان   روی یار خویشتن بینی عیان
راه کل راهیست دشوار و دراز   گرچه در پیشی تو چندینی مناز
ترك خود گیر و برون شو از صور   من مگو تا وقت آید کارگر
تو همه حق بین و جز حق را مبین   چون گذشتی بر ره حق شو یقین
چون که حق بینی نگهدار این کمال   تا نیفتی در سلوك بی زوال
این سلوك راه کی باطل شود   راه بایدکردتا تن دل شود
چون دل تو محوگردد در صفات   تافتن گیرد ز حضرت نورذات
دیده چون از اشك پرنم باشدت   هرچه میخواهی در آن دم باشدت
درگذر ازکون و اندر ره مایست   زانکه اول تا باخر هم یکیست
چون یکی باشد زبانت تا بسر   کی تواند یافت این نقش بشر
نقش برگیر از میان آزادکن   بس یقین رادر میان بنیادکن
در میان عشق کل مینـاز تو   جان خود در راه او در باز تو
پختگی حاصل شود آنجا ترا   ورنه تا تو زندهٔ چون و چرا
راه پرسی ازکسی کوره ندید   یك تنی زین راه دل آگه ندید
راه کی ازکور بینا گرددت   گر بود دل کار شیدا گرددت
راه را از راه دان باید شنود   تا شود این کار یکباره نمود
آنکه ره را دید باشد ذوفنون   او شود در راه عشقت رهنمون
راه تو از راه دیده کل شود   گر ندانی کار راهت ذل شود
راه بینان جهان اندر رهند   دایما زین راه کلّی آگهند
جمله ذرّات در راهند کل   اوفتاده جملگی در عین ذلّ
راه بینانی که صادق آمدند   عاشق و پیر و موافق آمدند
جان خود در راه عشقش باختند   هرچه شان بد جملگی درباختند
جمله ذرّات گردان آمدند   اندرین ره راز جویان آمدند
گرچه تو چون ذرّه اندره پردهٔ   راه رفتی راه خود گم کردهٔ
ره نبردی همچنان ای بی خبر   از وجود کل نمییابی اثر
اندرین ره هرکه آمد مرد شد   سالك ره مرد صاحب درد شد
هرکه دردی داشت او آمد براه   درد باید تارسی آنجایگاه
هرکرا دردیست درمانش مباد   هرکه درمان خواهد او جانش مباد
درد باید درد بی حد از فراق   هر زمان در راه او پر اشتیاق
درد باید تا که درمان باشدت   جان دهی امید جانان باشدت
درد باید تا ببینی تو دوا   درد درمانست در عین جفا
ای بسا دردی که آمد جمله را   بوکه بتوان گفت کلّی ماجرا
درد عشقست ازکمال شوق او   هست درمان دایما در ذوق او
درد باید تا ترا درمان رسد   ناگهان امید از جانان رسد
راه عشق از درد پیداگشت کل   راه پردردست اندر عین ذل

بی حدست آنجا تو راز خود بپوش
راز با تست وکجا باشد خموش

تو چنین راهی ببازی کردۀ
خویش را عین مجازی کردۀ

توکجایی یار توآخرکجاست
ره روان این راه را رفتند راست

تو ببازی کی رسی در یار خود
چونکه هستی بی خبر ازکار خود

توکجا ز اسرار عشقش ره بری
هر زمان از راه او واپس تری

راه دورست و پر آفت راه کن
لی مع اللّه دل زوقت آگاه کن

سر ما با اوفتادست این سخن
تا همه اسرارگردد سر به بن

این رموز ما کجا داند کسی
فهم دارد گر بخواند او بسی

این رموز من معانی آمدست
سرّ این راز آن جهانی آمدست

توکجا دریابی این اسرار من
لیك اکنون گوش کن گفتار من

رمز ما از این سخنها باز دان
آنگهی اندر رموزم راز دان

نفس این اسرار نتواند شنود
بی نصیبی گوی نتواند ربود

این یقین بر جان ودل باید شنود
نه بنقش آب وگل باید شنود

هرکه این برخواند او آگه شود
عاشق آسا آنگهی در ره شود

هرکه این را فهم دارد بی حجاب
بی حساب خواندن روی کتاب

هرکه این اسرارکلّی فهم کرد
هر چه گفتم راز با وی فهم کرد

سرّ من ز اسرار آمد آن ز نور
پای تا سر جمله آمد غرق نور

از رموز ما تو چون آگه شوی
آنگهی دستار خوان ره شوی

ترك خورکین چشمۀ روشن شدست
از رموز پارسی من شدست

گر بسی خوانی تو هر بار این سخن
بازدانی رمز و اسرارکهن

هرکه این اسرار روحانی بخواند
هر زمانی سرّ این تکرار راند

این سخن معنی نه طامات آمدست
نه ز هر فصلی مقامات آمدست

جمله یك رازست اما در نهان
هر زمانی می‌شود عین عیان

گر تو عمری در جهان باشی دمی
این کتاب من بخوانی هر دمی

رمزکل ز اینجایگه حاصل کنی
جان خود هم زین سبب واصل کنی

معنی و ترکیب این گفتار بین
هر دم از نوعی دگر اسرار بین

هست اسرار نهانی همچوگنج
زانکه مخفی ماند بردم سعی و رنج

ای بسی شب کاندرین پرده براز
گفتم اسرار نهانی جمله باز

خود بخود این رازها کردم عیان
کی تواند بود هرگز این نهان

این رموز عاشقانست از یقین
نه گمان باشد نه اینجا کفر و دین

این رموز از عالم پاك آمدست
در میان زهر تریاك آمدست

گر بسی خواندن میسّر باشدت
بی شکی هر بار خوشتر باشدت

هرکه این برخواند ره را پیش کرد
هر زمانی رونق دل بیش کرد

هرکه این معنی ما را رخ نمود
کفر را ازدل بزودی بر زدود

عاشق آن باشدکه بی درمان بود
درد او هر لحظه دیگر سان بود

درد او را تو چه دانی اندرین
ای گمان دیده کجا دانی یقین

درد او خوشتر ز درمان نوش کن
هر زمان در درد جان بیهوش کن

خون صدیقان ازین حسرت بریخت
آسمان بر فرق ایشان خاك بیخت

جملهٔ جانها از آن آید بکار
تا بریزد خون جانها زار زار

گر تو ازکشتن همی ترسی مرو
زین سخن تا چند می‌پرسی برو

کشتن او دان حیات جاودان
بگذری تو زین جهان و آن جهان

گرچه اکنون در درون پردهٔ
پای تا سر در درون پردهٔ

عاقبت زین پرده بیرون اوفتی
تا ندانی توکه خود چون اوفتی

پرده رازت در آنجا برگشای
تاترا مر عشق باشد رهنمای

چون رهت در عشق آمد پایدار
راه عشق اینست ازمن گوش دار

راه بین چون راه عشق آید بوی
کام او خود زود بردارد زوی

راز را انجام نیست آغاز هم
لیك باید بود با همراز هم

چون ترا همراز نبود زین میان
تاترا باشد در آنجا ترجمان

ترجمان عشق ره برد اندرین
تا رساند مر ترا در ره یقین

این زمان در راه بسیاری شدند
گرچه اندر راه بسیاری بدند

راه خود چون خود روی ره گم کنی
قطره هرگز درکجا قلزم کنی

هرکه قلزم قطرهٔ وحدت کند
اوکجا آهنگ هرکثرت کند

راه استغناست تو مردانه باش
در جنون عشق کل دیوانه باش

گر ترا مر شاه بنماید نظر
ازکمال او بیابی تو خبر

گرکمال او بکل حاصل کنی
اول از پندار دل باطل کنی

اولت این عقل برباید فکند
طیلسان از روی برباید فکند

اندرین پرده عجایب رهنمون
آید از پرده بهر پرده برون

همچو تو در پرده ایشان راز جوی
سرّ خود با این کسان دیگر مگوی

چون کسی در خویشتن مانده بود
راز تو زوکی همی خوانده بود

چون طبیبی را بخود هرگز دوا
می نداندکردن او زین ماجرا

کی ترا درمان کند هم خود بگوی
بیش ازین درمان خود ازوی مجوی

درد خود با یار خود نه در میان
تاترا بکند دوا اندر زمان

درد تو او هم مداوایی کند
هم زحکمت مرترا دانی کند

ای بسا کس کاندرین ره باز ماند
دایماً سرگشتهٔ این راز ماند

ای بسا کس کاندرین سودا برفت
گرچه بسیاری بره تنها برفت

نیست کس را از حقیقت آگهی
جمله می‌میرند با دست تهی

هیچکس اندر پس این پرده نیست
کو بزاری راه دل گم کرده نیست

هیچکس این راه را منزل نکرد
کو درین ره خون خود چندین نخورد

راه ما پایان ندارد بی خلاف
تا نپنداری که دامست ازگزاف

سالها زین راه معبودم که بود
زین مقالت کل مقصودم چه بود

تا یقین حاصل شود بی شك مرا / این بُده مقصود من بی ماجرا
عاقبت چون راه آمد در سلوك / شمس را این ره بسی کرد آن دلوك
هیچ سالك اندرین ره نامدست / کو بنومیدی ازین ره بازگشت
سالکان این پرده از هم بردرند / در یقین افتند و از شك بگذرند
تا یقین هرگز نگردد حاصلت / کی توانی یافت بویی از دلت
تا یقین رخ هر دمی ننمایدت / ازکجا این راز دربگشایدت
تا یقین باشدگمان نبود ترا / قد چون سروت کمان نبود ترا
چون یقین گردد یکی باشد همه / آنچه اندیشی شکی باشد همه
گر یقین ناگاه افتد در نظر / هر دو عالم رخ نماید سر بسر
گر یقین بر روی دل ننمایدت / ازکجا این راز دل بگشایدت
معرفت راگر بسی حاصل کنی / زین همه تو خویش کی واصل کنی
معرفت ره در سلوکت آورد / تامگر ره در دلوکت آورد
معرفت راهیست در آشیانه‌اش / تو مگرد از وی نظرکن خانه‌اش
معرفت راهیست بی پایان همه / معرفت هم راز بگشاید همه
معرفت بسیار لیکن معرفت / کی تواند بود در شرح و صفت
معرفت بسیار و شرح او بسی / کی تواندگفت این راهرکسی
معرفت راهی بحکمت یافتست / زان بهر جانب همی بشتافتست
گر نبودی معرفت درکاینات / کی شدی هرگز عیان این صفات
گر نبودی معرفت هرگزکجا / راه‌گر دیدی سلوك انبیا
گر نبودی معرفت در جزو وکل / عزّها کلی بدل گشتی بذلّ
گر نبودی معرفت ز آغازکار / کی بُدی هرگز عددها در شمار
گر نبودی معرفت در روی دهر / نوش بودی نزد مردم همچو زهر
گر نبودی معرفت آدم همی / کی فتادی در مقام خرمی
گر نبودی معرفت ابلیس را / کی بکردی این همه تلبیس را
گر نبودی معرفت مر نوح را / کی بکردی کشتی او فتوح را
گر نبودی معرفت با شیث هم / کی زدی در راه بی منزل قدم
گر نبودی معرفت هم با خلیل / کی بکردی جان و دل در ره سبیل
گر نبودی معرفت ایوب را / این همه زحمت کجا بودی ورا
گر نبودی معرفت اسحق را / کی بُدی کشتن بجان مشتاق را
گر نبودی معرفت با زکریا / جان کجا کردی در آن دم او فدا
گر نبودی معرفت موسی یقین / کی شدی نور تجلّی راه بین
گر نبودی معرفت عیسی کجا / یافتی در آسمان چندین بقا
گر نبودی معرفت با مصطفی / کی شدی هرگز بدین نور و صفا
اوست سلطان تمامت انبیا / اوست اول تا بآخر مقتدا
شرح این ره ازوجودش شد پدید / ذات پاکش از سجودش شد پدید

شرح این ره او تمامت باز یافت   شرح این ره اول از شه باز یافت
او اگر این ره نکردی در بیان   کی بدانستی مرین ره را عیان
گر نبودی راه کل و عقل کل   جملگی بودی یقین خود عین ذل
گر نبودی نور پاکش رهنما   خود نبودی انبیا و اولیا
گر نه اوکردی صفت در هر صفت   کی بدی هر ذرّهٔ را معرفت
گرنه او بودی که کردی شرح راه   جملگی ماندی اسیر آنجایگاه
عقل از نقل این سخن‌ها آورد   لیك هرگز کی کندکی آورد
عقل کل باشد نمودار یقین   تا شود در پیش مرد راه بین
راه بینی همچو او دیگر نزاد   همچو او دیگر کسی دادی نداد
اوست داننده درین پرده شده   اولین و آخرین پرده بده
آنچه از اسرار دانست او یقین   مرتضی دانست دیگر راه بین
آنچه از اسرار دانست ازکمال   نیست راه دین وی هرگز زوال
آنچه او از راه شرح کل بگفت   در رموز اوکجا داند نهفت
آنچه او را داد هرگزکس نداد   داد این اسرار او آنجا بداد
هرکسی فهمی کند از راز او   کی بداند هرکسی این ساز او
انبیا این ره نبردند از نخست   راه و شرح راه از وی شد درست
انبیا زین راه بسیاری شدند   عاقبت از ما عرفنا دم زدند
او رموزکل بگفت و رازگفت   آن رموز او با علی خود بازگفت
آنچه او را بود آن، کس را نبود   زانکه او بود و ازو بد هرچه بود
بود او باشد نداری فهم دان   تا رموز اوکند شرح و بیان
او رموز اندر رموز آورده است   زانکه او را در درون پرده است
رمز او هرگزکجا آید ز نقل   زانکه کان نقل باشد هم ز عقل
نقل را با عقل باشد هم صفت   لیك اشیا برترست و معرفت
عقل بر اشیا محیطست اندکی   راز دان او را بدانند بی شکی
عقل کل شرح صفات او نیافت   رازکل رمز و رموز او نیافت
لی مع اللّه او مقام کل شناخت   هر صفت را ازکمال ذل شناخت
گر ریاضت نبودت کی ره بری   کی بگو تو ره بدین درگه بری
عقل از راهت بیندازد همی   کی نهد بر جان ریشت مرهمی
عقل اگر از معرفت بویی برد   کی ازین دانش بگو بویی برد
عقل تحقیقی رموز اینجا نیافت   گرچه بسیاری درین معنی شناخت
در سلوك خود بسی هم رازکرد   خویشتن با خویشتن دمسازکرد
شرح بسیاری بگفت از هر صفت   ازکمال عقل خود بر معرفت
شرح بسیاری بگفت ازکائنات   عاقبت ره را نبرد او سوی ذات
شرح بسیار بگفت و بر طپید   هر دم او اندر مقامی بر جهید
چون نبد راهی کجا او ره برد   گرچه بسیاری از آنجا ره برد

گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس / هم نکرد از اشتیاقش هیچ بس
عشق از وی زادگر چه ره نبرد / درکمال خویشتن راهی سپرد
آنچنان مشتاق آمد در وجود / بود اما در صور پنهان ببود
آنچنان محبوب بود از عشق دوست / کورها دیگر نکرده مغز و پوست
آنچنان احوال خود معلوم کرد / آنچنان کلی خود مفهوم کرد
جوهری آمد عجایب در عجیب / او بدی ازکاینات جان حسیب
او همه تصویر وحدت راست کرد / هم ز معشوق عیان درخواست کرد
اوگره ازکارکلی برگشاد / او اساس وحدت و عرفان نهاد
هر زمانی رای دیگر سازکرد / هر دمی اسرار جان آغازکرد
در درون جان بجانان راه یافت / این کمال از شوق الااللّه یافت
اوکمال خود برتبت پیش کرد / راه خود ز اندازه هر دم بیش کرد
اوکمال خود بدانست از یقین / زانکه بد او راه بین و پیش بین
تو مباش اصلا کمال این باشدت / چون شوی کم پس وصالت باشدت
این کمال لایزال از خود طلب / عشق بنماید ترا کلی سبب
عشق بد مغز تمامت کاینات / راه برده در صفات نورذات
عشق بد مر عقل را آموزگار / او برفت و این بماند از روزگار
این بماند و او برفت آنجایگاه / او بدید و این بماند اینجا ز شاه
عقل اندر پرده دل بازماند / عشق هر دم برکمالی ساز راند
عشق خود می‌بیند او از هر صفت / زانکه او ماندست اندر معرفت
عشق جز حق را ندید آنجایگاه / جست او اندر عیان حق پناه
او عیان خود تمامی بازدید / عقل چون گنجشك آن شهباز دید
راز خود با عاشقان خود بگفت / هرکسی برگونهٔ این در بسفت
درّ دریای حقیقی باز یافت / همچو او دیگرکسی هرگز نیافت
هرکسی بر عکس یاران گشته‌اند / هر یکی تخمی ازینسان کشته‌اند
گر همی کاری تو تخمی را بکار / کان بود پیوسته باتو پایدار
گر همی کاری تو تخمی راست کن / کان مراد تو بود هم بی سخن
چند با هرکس تو راز خود نهی / چند اینجا دام و ساز تن نهی
راز را با ساز اگر یکسان شود / جان ذاتت رهبر جانان شود
هرکسی بر عقل نقلی کرده‌اند / لیك همچون عقل اندر پرده‌اند
راه بر خود میروی کی پی بری / تو نمی‌دانی که هر دم پس تری
راه بر خود میروی پر ره زن است / جان تو اینجایگه چون ایمنست
ره زنان بر راه تو بس خفته‌اند / راه را هرگز نه زینسان رفته‌اند
راه آنکس یافت کو با آه شد / عشق با وی اندرین همراه شد
عشق راهت می‌نماید بر قبول / تو نمی‌دانی مرین ره را اصول
تو بخود هرگزکجا این ره کنی / کی تو خود را زین سخن آگه کنی

عشق مغزی می‌نماید سوی دوست　　تو بماندی در میانه جمله پوست
عشق بنماید ترا اسرار تو　　عقل بنماید ترا گفتار تو
عشق اول مشتق از عقل آمدست　　گرچه اینجاگاه بر نقل آمدست
زینت عقلست دنیا سر بسر　　لیك از راه حقیقی بی خبر
آمدست اینجا فضولی می‌کند　　آنچه از وی شد اصولی می‌کند
گر ترا خود عقل و جان باشد قبول　　کی شوی درعشق تو صاحب وصول
ای ز عشق لایزالی گم شده　　از جمادی نفس تو مردم شده
صورت عقلست در نقلی از آن　　کی خبر یابی ز سرّ بی نشان
بس کتب کز عقل باشد پایدار　　کی بود هرگز ترا آن پایدار
بس کتب کز عقل صورت ساختند　　هرچه آن می‌خواستند آن ساختند
راحت جان عقل کی بویی رسد　　چون ترا زانحال آهویی رسد
چون بماندی در مقام عقل تو　　گوش کن از هرکسی هر نقل تو
چندگردی گرد عقل ای بی خبر　　زان نمی‌یابی تو زین بوئی اثر
عقل کل چون مر ترا صورت بدید　　در مقام جمع حشمت آرمید
چون تو بر عقل این ره‌کل می‌روی　　پای بسته در بن ذل می‌روی
ای ترا هر دم ز عقلت پردهٔ　　کی ترا باشد یقین ازکردهٔ
کرد. تو پیش چشم تو خوشست　　راه تو دورست و هم بر آتشست
آتشی در پیش و راهی سخت دور　　تن ضعیف ودل شده از وی نفور
آتش طبعی بکش اینجایگاه　　تا نسوزد آتشت آنجایگاه
هرکه زین آتش بسوزد بی خبر　　هم از آن آتش شود اوکارگر
آتش طبیعت پر از مشعله　　در دل تو اوفکنده ولوله
آتش طبیعت پر مکر و حیل　　هر زمانت می‌کند برجان خلل
آتش طبیعت بارای و هوس　　زان بماندی در پس پرده ز پس
آتش طبیعت دشمن مر ترا　　چند داری دشمنت را بر قفا
آتش طبیعت تلبیس جهان　　خویش از دست طبیعت وارهان
آتش طبیعت رهزن مر ترا　　کی توانی بود ازو بی ماجرا
آتش طبیعت ابلیس دژم　　هر زمان مکری بسازد لاجرم
آتش طبیعت بر عکس دلت　　زان شده راز حقیقی مشکلت
آتش طبیعت ره زن تن شده　　در میان جسم در هر فن شده
آتش طبیعت آنجا برفسوس　　میکند بر معنی دل پرفسوس
آتش طبعی برادرکین تو　　میکند آنجا خراب آئین تو
آتش طبعی فسرده کن دمی　　تا نماید آینه اینجا دمی
یك دمی از آتش تن دور باش　　بعد از آن اندر میان نور باش
اندر آتش هیچکس چون خوش بود　　زآنکه آتش در زمستان خوش بود
این نه آن آتش که او سرما کشد　　عاشقان کشته و شیدا کشد

هست این آتش عجب افروخته   هر زمانی عالمی را سوخته
هر زمانی عالمی میسوزد او   هر زمانی راه سر آموزد او
هست ابلیس از تف آن آتشست   جسم تو آنجا بگو تا چون خوشست
خوش تو اندر راستی خوش خوشی   پای تا سر در درون آتشی
خواب در آتش کنی هر لحظه تو   کی توانی کرد راه پرده تو
ای دریغا آتشت در راه شد   همرهی ناخوش ترا همراه شد
ای دریغا آتشت در بسترست   جای تو در آتش و خاکسترست
عاشقان در آتش معنی شدند   نه چو تو در آتش دعوی شدند
آتش معنی نسوزد عاشقان   لیك عاشق خویش را سوزد در آن
آتش معنی طلب کن از یقین   تف اور اکن قبول ازدل یقین
انبیا را آتش معنی بدست   لیك ایشان را درآن دعوی بدست
آتش معنی چو ابراهیم یافت   خویش را آنجایگه تسلیم یافت
آتش عشقست آنجا معنوی   هست روحانی و دل زو شد قوی
آتش عشقست بی وصف وصفت   آن نیاید هرگز اندر معرفت

حکایت ابراهیم علیه السلام

چونکه ابراهیم در آتش فتاد   در میان آتش او بس خوش فتاد
آتش صورت بمعنی گشت باز   آنگهی بررای دیگر کرد ساز
بود صورت آتشی بس سهمناك   شعله اوگشت آنجا تفت ناك
چونکه ابراهیم اندر وی فتاد   راز خود بر لمعه آتش گشاد
هرکه او تسلیم شد در آتشش   گشت ریحان وگل آنجا آتشش
چونکه آتش آتش او را بدید   آتش صورت شد او را ناپدید
آتش روحانی از عزّت بتافت   آتش دیگر ز روحانی بیافت
آتش معنی عشق آمد پدید   معنی دیگر ز عشق آمد پدید
کل آتش چون خلیل کل پدید   بعد از آن گلها در آنجا بشکفید
آتش آنجا گاه یکسر گشت گل   چون نظرکرد و بدید او عکس کل
نقش کل هرجا که او حاصل شود   گر بود آتش از آن واصل شود
گفت حق یا نارکونی شو تو برد   آتش آنجا گاه کلّی گشت سرد
چون ندا آمد که آتش سرد شو   چون شنید آتش که ما را بردشو
گشت ریحان وگل آنجا آشکار   گشت ابراهیم آتش را نگار
هرکه او در آتش مطلق شود   در زمان آواز از آنجا بشنود
چون به بینی آتش عشقش دمی   چون توانی بود آنجا یك دمی
چونکه آتش گشت واصل از ندا   چون ندا آید تو جانت کن فدا
ازندا تو جان خود ایثارکن   هر دوعالم را پر از انوارکن

آتشی واصل شد از عشق ندا
چون نداند کرد آتش جان فدا

آتشی چون می‌شود واصل ازو
چون نگردی یك دمی واصل ازو

آتش ابراهیم را چون روح گشت
تا که ابراهیم از وی برگذشت

تن فدا مانند ابراهیم کن
جان خود در راه او تسلیم کن

تن فدا کن هر زمان در راه حق
تا شود این جان توآگاه حق

آتش طبعی تو چون گل شود
آنگهی ذات تو توکلّی کلّ شود

آتش طبع تو چون ریحان شود
جان تو خوش بوی و مشك افشان شود

آتش طبعی ز ره بردار تو
دیده عشق یقین بگمار تو

آتش طبعی بکش ای بی خبر
تا از آئینه بیابی تو اثر

هست آیینه دل و تو صورتی
تو بمثل بلغمی با قوتی

زود ناقورت ز صورت دورکن
آنگهی آئینه دل نورکن

دل ترا آئینه کون و مکان
این زمان در صورت حسی نهان

زنگ شرك آوردهٔ در وی بسی
کی نماید مر ترا زین سر بسی

آینه چون زنگ دارد پاك کن
بعد از آن آهنگ روح پاك کن

تا بدین آئینه تو راهی بری
در زمانی هر دو عالم بنگری

زود این کل را بکلی برزدای
تا شود پیدا دلیل و رهنمای

زود این آئینه از پرده برآر
تا شود کلّی ترا آن آشکار

زود آئینه برون کن از غلاف
تا شود پیداترا کل بی خلاف

زود آئینه بده بر صیقلی
تاکند صافی ترا بر مصقلی

زود آئینه برآور پیش خود
اندرو بنگر زمانی بی خرد

در درون پردهٔ ناموس بین
خویش را آئینه افسوس بین

چون دو آئینه که گردد روبهم
روشنی باشد ترا از بیش وکم

این رموز از آن بزرگ راه بین
یافتم اندر عیان عین الیقین

شرح این آیینه بسیاری بگفت
درّ این معنی عجایب او بسفت

عشق این آیینه را او آب داد
بعد از آن ترتیب این آئین نهاد

روی جانان اندر و پیدا شده
ای بسا کس کاندرین سودا شده

عقل هر دم بر خلاف آینه
می‌کند او مکرها هر آینه

گر تو این آینه داری صاف را
سرّ این آئینه گردد قاف را

گر تو آئینه کنی دو روی را
جمله یك باشد ولی دو روی را

ثمّ وجه اللّه را از دیده دید
نقشها گردد ازو کل ناپدید

هست این آئینه آئین دو کون
می‌نماید رازهای لون لون

هست این آئینه کل معرفت
کی کند آئینه را آن جا صفت

پر صفت کردند این آئینه را
ره نبردند اندرین آئینه را

هرکسی عکسی ازین آئینه یافت
لیك هرگز هیچکس آئینه یافت؟

جز محمد سرّ این کس را نگشت
او بدانست این رموز هفت و هشت

لیک خود را کل کل درکل بیافت
گرچه در پرده بسی او ذل بیافت

سعی باید برد اگر می‌بشنوی
تو بدین گفتارکلّی بگروی

چون شود آئینه پیدا پیش تو
بد مبین و جمله نیک اندیش تو

چون ببینی روی خود آن جایگاه
یک زمانی تو نظرکن پیش گاه

تا ببینی آنچه با خود کردهٔ
زانکه هم آئینه و هم پردهٔ

هرچه کردی پیشت آید عاقبت
ای دریغا راه تو بر عاقبت

خیز تا رازی مگر بنمایدت
بی ره صورت رهی بگشایدت

چند سرگردان این پرده شوی
چند خود را راه گم کرده شوی

راه نزدیکست از تو دور شد
بود نزدیک ارچه از ره دور شد

نور عقشت گر رهی بنمایدت
در زمانی راز دل بگشایدت

نور عشق از عالم جان برترست
ذاتش ازکون و مکان هم برترست

نور عشق از عالم تحقیق شد
لیک هرکس را نه این توفیق شد

گر ترا توفیق درکار افکند
راه این پرده تمامت بر درد

گر نباشد عشق تو بی رهبری
تو همی خواهی که برخود ره بری

گر نباشد عشق درکون و مکان
کی شود هرگز ترا عین عیان

گر نباشد عشق تو خودکی شوی
اندرین منزل کجا هرگز شوی

آینه است این عشق و دل شیدا نمود
هرچه بد در آینه پیدا نمود

آینه چون در درون پرده است
نور خودکلّی در آن گم کرده است

چون برون آید ز پرده آینه
رخ نماید هرچه هست هر آینه

چون به بینی کل تو آینه است
خویشتن را بین که کل یک آینه است

چون ترا آئین نباشد زین سخن
کی توانی یافت این رازکهن

زود در آئین خود در ساز شو
یک دمی با آینه همراز شو

صیقل عشق از دلت پاکی کند
کی ترا آئینه اش خاکی کند

آینه اول به آتش درکنند
بعد از آن آن را بخاکسترکنند

صیقلی چون آینه دارد بدست
پس کند او رادر آن حالی بدست

اولش خاکستری ریزد درو
بعد از آن رویش دراندازد ازو

چند روز از یکدگر خالی کند
تا ورا روشن تن و صافی کند

چون شود صافی و بنماید جمال
همچنان خاکسترش ریزد ببال

تاکه او نیکو و صافی تر شود
روشنی او از آن خوشتر شود

عکس خود اول ببیند اندرو
بار دیگر در نهد صیقل درو

چند بارش هم چنین از روی رنگ
جمله بردارد از آنجا بی درنگ

سعی بی حد می‌برد آن جایگاه
تاکه پیدا می‌شود آن جایگاه

روی عکس و هرچه پیش آید ورا
همچنان آن عکس بنماید ورا

آینه در پرده گر باشد مدام
کی ترا بنمایدت عکسی تمام

آینه چون زنگ باشد روی را
تف زنگ آرد در آنجا موی را

موی درآئینه تو هرگز مکن
تانگرددکم ترا سرّ سخن

این دل تو آینه است اندر نهان
لیکن اندر آن نهان عین عیان

هست این آئینه دل با هرکسی
اوفتاده در ره این گل بسی

آینه چون درگل و تاریك هست
لاجرم رخ را نه بینی درنشست

آینه چون از غلاف آید برون
در نمودن باشد اوعین فنون

آینه عشقست اندر دل نهان
در میان جان جمال حق عیان

آینه چون این زمان در پرده است
از تف آن راه جان گم کرده است

چون در آیی از درون پرده را
راه یابی بر معانی پرده را

هست این آیینه بر عکس خیال
هرچه بینی هست از عین محال

زنگ شرك از دل بکن خالی همی
اندرین آئینه بنگر یك دمی

روی دل صافی بکن تو بی خیال
معنی جان را ببین تو لامحال

معنی آئینه را تو باز بین
در درون دل تو صاحب راز بین

تن ترا از هر رهی برده خلاف
هست بگرفته در آئینه غلاف

پاك کن آئینه را در هر نفس
پیش او شو تا نمانی باز پس

هرکه او در راه استادست باز
همچنان کز راه افتادست باز

هرکه اندر پرده ره باز ماند
تابد او بی دل و بی ساز ماند

راه بینا این بدان گفتم همی
تانهی بر این جراحت مرهمی

گر کسی در راه خواهد رفتن او
هم سخن در راه خواهدگفتن او

تاکه آن را نیز نزدیکش شود
راه بروی زود و آسان بسپرد

آن سخن‌ها راه باشد راهبر
چند خواهی گفت اکنون راهبر

چندگویم راه تو بر پرده است
سالك دل راه خود گم کرده است

راه اونزدیك خواهد شد همی
اندرین ره پیر خواهدشد همی

رسیدن سالك وصول با پرده ششم

عاقبت آن سالك اندر پرده‌ها
بود و می‌شد از یقین در پرده‌ها

تا ششم پرده رسید آنگاه او
بعد از آن چون شد دگر آگاه او

دید ناگه پرده سبز و لطیف
در پس پرده یکی پیر شریف

ایستاده در بر آن پرده او
دم بدم می‌کرد در خود پرده او

پرده را درگرد او زین نور بود
گرچه آن پرده تمامت نور بود

پردهٔ بد سبز اما چون بهار
روی های او بمانند نگار

نورها از پرده‌ها تابان شده
عکس آن بگرفته و تابان شده

نور او اسفید رنگ و رنگ رنگ
گرد خود پیچیده بود آن پرده تنگ

برکف دستش نهاده مهرهٔ
جوهری بی حد عجایب شهرهٔ

اندران مهره بسی خط داشته
برصفت آن لمعه‌ها بفراشته

جوهری بد عکس آنجا خطها — گشته پیدا بر مثال استوا
گرد آن جوهر فراوان مرغ بود — عکس آن بر چشم ره بین می‌نمود
جملگی بر زنده بر روی افق — از برون پرده کرده یک تتق
یک تتق مانندهٔ خورشید بود — روشنی مانندهٔ ناهید بود
آنچنان پیر عزیزکامکار — جوهر اندر دست گشته نامدار
هر زمان آن جوهر پر عکس نور — ازکف خود افکنیدی دور دور
بازگشتی جوهر اندر جای خود — پس طلب کردی همی مأوای خود
بازجای خود شدی جوهر همی — روشنی دادی در آنجا عالمی
پرده‌ای بر عکس جوهر تابدار — گشته بود از پرتو خود پرنگار
روی پیرش بر مثل چون ماه بود — در درون پرده در آگاه بود
جوهر اندر دست کردی سرنگون — آمدی از روی جوهر نقش خون
درچکیدی خون ز جوهر ناگهان — محوگشتی خون جوهر در زمان
جوهر اندر خون برنگ خون شدی — عکس او نه خون ولی چون خون شدی
مرغکان چون آن بکردندی نگاه — آمدندی پیش آن جوهر براه
هرتنی زان مرغکان خون داشتند — گرچه یکسر دل پر از خون داشتند
خون گرفتندی زجوهر در زمان — درچکیدی هر زمان خون از دهان
پیر ناپیدا شدی در عکس آن — راه بین چون دید حیران گشت از آن
برفراز پیردید او یک شجر — برگشاده بود آنجا بال و پر
پهن بودش هر ورق چون آفتاب — جملهٔ رنگش چو نور ماهتاب
میوه او بود سر آویخته — اندر آن اشجارها بگسیخته
بود رنگ ساق او مانند خون — بال او رفته از آن پرده برون
گرچه زان سر دید اوآوازها — بانگ می‌کردند پر از رازها
بانگ می‌کردند بر آواز مرد — خود همی بودند اندر راز خود
راه بین آواز ایشان می‌شنود — لیک ازگفتارشان آگه نبود
او نمی‌دانست تا چه گفتشان — بود ایشان را از آن کام و دهان
بود صندوقی نهاده پیش پیر — پر زجوهر عکس آن چون مه منیر
بس منوّر بود همچون آفتاب — خوش همی تابید از وی نور و تاب
نور آن صندوق اندر پرده را — اوفتاده بود روشن کرده را
نور آن بالای اشجار آمده — پیر اندر آن بتکرار آمده
هر زمانی یکسری ز آنجا بزار — اوفتادی پیر را اندرکنار
درکنارش چون سر افتاده شدی — پیر آن را ناگهان خود بستدی
بر سر صندوق کرده باز رو — پس نهادی سر در آنجا باز او
خوش نظر کردی بسوی آن درخت — اندر آن حیران بماندی مرد سخت
بار دیگر چون که بگذشتی از آن — یکسر دیگر در افتادی از آن
پیر بار دیگر آن صندوق را — در نهادی و فرو بستی ورا

آن سر از صندوق خاموش آمدی / چون کسی درخواب بیهوش آمدی
تن زدندی آن سران در پیش او / بار دیگرشان نبودی گفت وگو
مرغکان درگرد سرها بی خلاف / می‌پریدند اندر آنجا بی مصاف
روی سرها پیش پیر نامدار / بود هر یک بیقرار و زار زار
هر زمان آن پیر خوش بگریستی / اندر آن سرها همی نگریستی
زار میگفتی که ای دانای حال / تو همی دانی مرا راز از سئوال
تو همی دانی و بس من چون کنم / تا ازین احوال سر بیرون کنم
سالها شد تا مرا اینجایگاه / داشتی اندر میان پرده گاه
من چه دانستم که این پیش آیدم / این چنین احوال ها پیش آیدم
سرّ این گرچه نکردم آشکار / بی قرارم بی قرارم بی قرار
بی قراری میکنم این جایگاه / باز ماندم در درون پرده گاه
بیقراری میکنم اینجا دژم / بازمانده اندرین راه عدم
تو مرا اینجایگه آوردهٔ / چون نمی‌دانم کدامین پردهٔ
از برون پردهٔ یا از درون / هم درون و هم برونی هر دو چون
چون تویی در اول و آخر همی / بر دل ریشم بنه یک مرهمی
سوختم زانگه که دیدم راز تو / هم نگه دارم نگویم راز تو
هم مرا اینجایگه بنشاندهٔ / عاقبت از جایگاهم راندهٔ
این رموزم آشکارا کردهٔ / این دلم را پر ز سودا کردهٔ
این چنین رمزی کرا گویم ز تو / هم ترا و هم ترا جویم ز تو
تا کی این سر را ز اسرار آوری / مر مرا اینجا نه تنها بنگری
خون دلها اندر اینجا ریختم / ای بسا سرها که از تن ریختم
حکم حکم تست تو دانی همه / می بکن تو آنچه بتوانی همه
هم امیدی دارم اندر پرده‌ات / هم مرا اینجا رسانی از رهت
من چنین ز اندوه دیدت سالها / این چنین زار ونحیف از حالها
گفت امید ترا حاصل کنم / عاقبت آنجایگه واصل کنم
آنچه گفتی راز من کن آشکار / تا کنم جان خود اندر ره نثار
اینک آمد آنچه تو فرمودهٔ / راست گفتی هرچه تو فرمودهٔ
پیک راه آمد مرا آگاه کرد / یک زمانم جان ز تن بیراه کرد
سوی تو خواهم کنون من آمدن / بی من آنجا خواهم آنجا من شدن
من نمانم تو بمان کلّی مرا / تا کنم تسلیم جان و تن فدا
این رموز تو یقین گردیده کل / بازدارم زین همه هستی و ذل
مر مرا زین پرده‌ها بیرون فکن / همچو این سرها میان خون فکن
پیک آمد اینک آمد در حجاب / بی خلاف آمد برون او از حساب
راست کارم من کنون در باختم / چون بسی بازار نو برساختم
رازدار تو منم در پرده راز / پرده را از روی خود برگیر باز

من ترا خواهم ترا جویم ترا — سهل گردان هم مرا این ماجرا
سهل کن کارم بکلّی وارهان — ای مرا تو نور دیده هم عیان
جان خود ایثار راه توکنم — خویشتن را در پناه توکنم
راز منرا خود تومیدانی و بس — باز بستان این نفس را هم نفس
وارهان ما را ازین پرده توکل — چون گرفتارم میان عزّ و ذل
جان خود در راه خواهم باختن — تا برون پرده خواهم تاختن
پرده از رویم تو بردارو یقین — روی خود بنما بنزد راه بین
این زمان جان من حیران ببر — کار من آسان کن ای میر بشر
این زمان کل توگشتم چون کنم — تا که این پرده ز خود بیرون کنم
پردهام در ره حجابست و زوال — زان نمییابم وصال آن جمال
پرده بر در وارهان ای پرده در — پرده ازکارم برافکن بی خبر
تا شوم مستغرق عزّ و جلال — لم یزالی لم یزالی لایزال
مرد سالك راه بین اندر زمان — چون بدیده راز او را بر عیان
در عجب اینجا بماند و لال شد — همچون آن پیر دگر بی حال شد
شد زبانش لال از آن گفت سؤال — در تفکّر مانده بود و در خیال
او بمانده زار و حیران در جنون — تا چه آید از پس پرده برون
بشنو این اسرار دیگر بی خلاف — محو شو تا وارهی از این گزاف
هرکه این اسرار دیگر بشنود — رازدان صانع اکبر شود
در زمان آن سالك صاحب نظر — ایستاده کرده بد بر وی نظر
در نظر آنجا بماند او ای عجب — تن ضعیف و زار مانده در تعب
آتشی آمد برون از آن درخت — شاخ او را پس بسوزانید سخت
جمله شاخ آن درخت و سر بسوخت — بار دیگر آتشی را بر فروخت
آتشی درکل آن پرده فتاد — بعد از آن روی خودآنجا گه نهاد
راه رو در حیرت آنجا گشت گم — خویش را در خویشتن میکرد گم
دهشت آتش چنان شد خوفناك — تا بنای راه بین گردد هلاك
گشت گرد آن شجر تا پاك گشت — همچو خاکستر شد و چون خاك گشت
سوی آن صندوق آتش درگرفت — هرچه بود آنجا بخشك و ترگرفت
آنچنان سرها که در صندوق بود — آتشی افتاد وبانگی میشنود
بانگ میکردند از صندوق راز — مرد ره بین گشت از آن اسرار باز
هر زمان از دهشت اسرار آن — میچمید از هر سویی آن رازدان
آمد از صندوق آوازی دگر — گفت خوش میباش تو ای بیخبر
چند باشی نیز سرگردان شده — اندرین اسرار تو حیران شده
خوش بایست اینجا و از آتش مترس — زین چنین رمز و معانی خوش مترس
چند خواهی بود از آتش رمان — گر بجوشد هم بیابی تو امان
لیك اسرار دگر در راه هست — گر نمیدانی زمانی کن نشست

تا ببینی سرّ اسرار قدم — هیچکس آگاه نبود لاجرم
چون تو می‌بینی زمانی صبرکن — تا شود پیدا مرین رازکهن
صبرکن یک دم مترس ای ناتوان — تا ببینی راز پرده بر عیان
آنچه تو دیدی رموز دیگرست — آنچه من دانم که از آن آگهست
من ترا این جایگاه آورده‌ام — لیک این ساعت ترا گم کرده‌ام
عاقبت هم باز آن جایت برم — در مقام و جایو ماوایت برم
تو بدین دهشت کجا بینی مرا — توکجا یابی مرا بی جان فدا
راز منهم من بدانم در نهان — کی ترا گردد چنین رازی عیان
گرچه بسیاری کشیدی رنج راه — صبرکن یکدم تو نیز این جایگاه
تاترا رازی دگر حاصل کنم — مر ترا از یک جهت واصل کنم
هرکسی را از ره دیگر برم — گه بپای آرم گهی از سر برم
آنچه من دانم نداند هرکسی — تا شود اسرار من برتر بسی
آنچه گفتی آنچه دیدی من بدم — من ترا آوردم و من تو بدم
صبرکن تا تو بمقصودی رسی — زانکه اندر پرده مانده درپسی
عاقبت از پرده بیرونت آورم — در میان صحن گردونت آورم
چند و چند آخر بخود می‌بنگری — تا تو خود بینی کجا این ره بری
تاترا اینجا ندیدم مردکار — بر تو این سرکی بگشتی آشکار
تا ترا یک ذرّه خودبینی بود — آنچه می‌جوئی کجا حاصل شود
تا ترا این صورتست اندر برت — کی توانی یافت سرّ رهبرت
من ترا گشتم باول خواستار — عاقبت گردانمت سرّ آشکار
لیک حال صبر باید اندرین — راه کن تا خود رسی اندر یقین
آنچه دیدی بیشکی در راه تو — کی شوی از رمز من آگاه تو
آنچه تو دیدی درون پرده‌ها — من بدم امّا کجا بینی مرا
آنچه من دیدم ترا از صادقی — درکمال عشق ما تو لایقی
من ترا گشتم باول خواستار — سرّ خود کردم ترا من آشکار
آخرین هم من ترا واصل کنم — عاقبت مقصود تو حاصل کنم
چون تو در پرده فرومان‌دی کنون — پیش آرم مر ترا یک رهنمون
تا تماشای صفات ماکنی — آنگهی آهنگ ذات ماکنی
چون صفات من ترا معلوم گشت — هر چه جوئی مر ترا مفهوم گشت
در صفات من شوی تو بی صفات — ذات من گردی اگرگردی تو ذات
عاشق آسا آمدی در سوی من — هم بدیدی رمزهای کوی من
آنچه در مفهوم تو آمد یقین — همچنان راهست توهم راه بین
آن کمال از این نهانی آمدست — کان کمال آن جهانی آمدست
آن کمال دیگرست اندر جهان — در میان پرده‌ها گشته نهان
هرچه دیدی پرتویست از آن کمال — هرچه گویی لامحالست آن محال

واصلم آنجا ندانم راز خود / گفته‌ام با تو بدان ای بی تو خود

سوال سالك وصول از پير

راه بین گفتا که ای جان جهان / ای مرا تو آمده عین عیان
چون ندانی واصلی آنجایگاه / هم تویی و نه تویی اینجایگاه
راز تو دریافتم چون گفتهٔ / درّ معنی اندرین ره سفتهٔ
راز خود اکنون تو پنهان میکنی / بر من مسکین چه تاوان می‌کنی
چون تو آوردی مرا اینجایگاه / هم مرا بنمای اکنون کل راه
تامراد خود دمی حاصل کنم / همچو تو من نیز خود واصل کنم
گفت آن هاتف تو خود دیدی همی / کی کجا یابی وصالم یك دمی
خود مبین حق بین که تا تو حق شوی / پس ندایی کن ندایی بشنوی
در نگرکاین سرهم از خود رفته است / تو چنان دانی که از خود رفته است
این زمان هم باخود وهم بیخودست / در مقام کل فتاده بی خودست
سالها اینجا مقیم راز ماست / اندر آنجاگاه او دمساز ماست
این درخت و مرغ و صندوق وگهر / رازها دارد درین ره راهبر
راز ما میداند او اینجایگاه / بازمانده در درون پرده گاه
این زمان مقصود او حاصل کنم / این زمانش دمبدم واصل کنم
راز ما میداند و از خود شدست / یك نظر دیدست و او بیخود شدست
همچنان ناپخته است اینجایگاه / عاقبت دریافت وصل پادشاه
صبرکن تا راز او را بنگری / تا تو نیز از راز او هم برخوری
صبرکن تا راز بنمائیم ما / راز خود بر راز بگشائیم ما
آنچه ما دانیم آن پیدا کنیم / راز پنهانی بدو پیدا کنیم
این زمان اندر نظر او بیهش است / در چنان بیهوشی او خوش خوشست
این زمان اندر وجودست و عدم / می‌زند اینجایگه کلی قدم
یك نظرکردیم سوی پیر ما / این چنین گشتست حیران پیر ما
ازکمال خود نظرکلّی کنیم / جزو او را این زمان کلّی کنیم
ازکمال این پیر ره واصل کنم / عاقبت مقصود او حاصل کنم
یك زمان واایست اینجا و مترس / تا بدانی کاین چه رازست و مترس
برق استغنا چنان آید ز دور / آتشی گردد در آنجا همچو نور
خودببینی آنچه اینجا دیدنیست / بازدانی آنچه اینجا کرد نیست
عشق ما اینست هم در عاقبت / ره ندانی تا که جویی عافیت
عشق ما اینست و ما پیداکنیم / آنچه پنهانست ما پیدا کنیم
عشق ما هرگز نداند عقل بین / درگمان هرگزکجا باشد یقین
تا نسازی و نسوزی پاك تو / کی توانی گشت نور پاك تو

این زمان ما یک نظر خواهیم کرد   از جلال خود نظر خواهیم کرد
تا شود فانی وباقی گردد او   این زمان کلّی تمامت گفت وگو
بشنو این اسرار جان گر آگهی   بشنوی از جان گر مرد رهی
رمز من نه عقل داند اندرین   درگمانت عقل کی یابد یقین
رمز من شوریدگان دانند و بس   رمز من سرّیست از اللّه و بس
رمز من کلّی حقیقت آمدست   اوّلت این عقل بایدکرد پست
تا کمال لامکان حاصل شود   جان تو از این سخن واصل شود
بوی این گر هیچ بتوانی شنود   گوی ازکونین بتوانی ربود
این رموز از لامکانست ای عزیز   سرّ این دریاب ناگردی عزیز
ناگهی از حضرت عزت ز ذات   ناگهانی یک علم زد نور ذات
پیر در ساعت در آنجا گه بسوخت   اندر آن آتش بکلّی برفروخت
آتشش از پای تا سر درگرفت   خوش همی سوزید و خاکسترگرفت
تا تمامت گشت خاکستر وجود   گوییا این پیر خود هرگز نبود
همچنان آواز میآمد یقین   این رموزم هم بدان ای راه بین
همچنان از شوق بودی نعره زن   همچنان از ذوق بود اندر سخن
همچنان در عشق پا تا سر ببود   بودآوازش ولی صورت نبود
همچنان میگفت ای کلّی شده   کام خود در عاقبت تو بستده
هم گمان من یقین گشته ز تو   پای تا سر راه بین گشته ز تو
نیستم هستم کنون در نیستی   هستی تو شد یقینم نیستی
هست گشتم نیستم در پرده من   پردهها کرده همی برگرد من
نیست گشتم هست گشتم جاودان   هست وخواهم بود و هستم جاودان
وارهیدم من ازین رنج و الم   بی وجودم روح پاکم در عدم
نیست در هستم یقین اندر عیان   هم جهانی نه جهانم در جهان
نه عیانم هم عیانم شدکه من   نیستم اما توی کلی و من
درتوگم گشتم تویی اکنون مرا   در درون تو شدم بیرون مرا
راز من کلّی تو میدانی تویی   هرچه گفتم بر زبان کلّی تویی
بود من بود تو بُد چندین که بود   گوییا اکنون نمودم بود بود
آینه گشتم بکلّی آینه است   روی من با روی تو هر آینه است
کان قلبی کالغوادی من فتوح   انت قلبی انت عینی انت روح
الصباحی فی منامی حالتی   ثم ضعت فی فوادی ضالتی
حالتی مجلی فوادی ظاهری   این زمان در باطنی و ظاهری
جزو گشتی کل بدیدی جاودان   چون نهان گشتی عیان دیدی نهان
من توم راهت تمامت پردهام   نه چو پرده اولین گم کردهام
واصلم کلّی بکن اکنون تمام   تا نمانم من تو مانی والسّلام
واصلم گردان خودی خودنمای   جان جانی تو مرا جانم نمای

اول و آخر یقینم کن یقین
تا شود عین عیان عین یقین
در تن و بی تن چو تنها گشته‌ام
این زمان بی تن بخون آغشته‌ام
واصلم کن عین گردانم عیان
جان کنون و جسم رفتم ازمیان
این دگر خواهم که داری حاصلم
هم ز فضلت تو بگردان واصلم
واصلم گردان ازین ما و منی
تا یکی گردم درین سر بی تنی
راز دیدم هم بگویم مر ترا
چون تو من گشتی شنوکل ماجرا
در توگم گشتم چو تنها آمدم
بی تنم اما چو شیدا آمدم
نه محیطم هم محیطم بر همه
نه شبانم هم شبانم بر رمه
نه دلم اما یقین دل گشته‌ام
اندرین ی خود خودی دل گشته‌ام
ره شدم نه ره شدم همره شدم
با توام نه بی توام آگه شدم
عاشقم تا روی تو دیدم عیان
عشق شد معشوقه گشتم جاودان
پرده‌ام نه پرده‌ام در پرده‌ام
نه چو سالك این زمان ره کرده‌ام
بی تنم هم بی تنم هم با تنم
روشنم نه روشنم هم روشنم
صورتم نه صورتم نه سیرتم
نه بمعنی ن ه بتقوی سیرتم
عاقلم نه عاقلم هم عاقلم
صادقم در عاشقی هم صادقم
من توام یا تو منی هم من توام
هر دو یکی گشته و نه من دوام
در وجودم در سجودم در خودم
در مقام عشق اکنون بی خودم
راز دارم ازتو امّا در نهان
بی خودم اما حقیقت بر عیان
راز تو هم باتو خواهم گفت باز
رازدار من تویی ای بی نیاز
راز تو بر من عیان شد بی وجود
بود من کلی هم از بود توبود
راز دانی راز دانی رازدان
هم عیانی هم عیانی هم عیان
در عیان تو نهانی آمدست
در نهان تو عیانی آمدست
این نهان تو عیان را آشکار
کس نهان هرگز ندیده آشکار
در نهانی من عیان می‌بینمت
در عیانی جان جان می‌بینمت
راز هر دوکون گشته از تو فاش
هر دوکون از ذات نوشد جمله فاش
واصلم در ذات توفانی شده
از برون پرده اعیانی شده
واصلم در ذات تو افتاده من
سر بسوی حکم تو بنهاده من
واصلم در ذات تو مستغرقم
در جلال تو عیان مطلقم
ذات تو باقی و بنده فانیست
عین دانائی من نادانیست
راز تو بشناختم بر شش جهت
جمله یکی گشتم از روی صفت
بی صفت گشتم صفت بگذاشتم
از صفات تو دمی پنداشتم
من صفات توکجا دانم صفت
کز صفت مستغنی و از معرفت
عقل و جان ایثارکردم زین مقام
تا شدم در ذات تو فانی تمام
عقل بیرون ماند و شد در پرده او
همچو تو، من خویشتن گم کرده او
عقل پنهان گشت و او را پرده است
در میان پرده‌ها خوکرده است

بر سلوك خود هوسها می‌پزد   هرچه می‌خواهد زسودا می‌پزد
آخر الامر وصولی راست شد   گرچه افزون بود علمم کاست شد
کل رازم فهم شد در جای خود   نیست چیزی دیگرم همتای خود
هیچ دیگر در خیالم راه نیست   هیچکس از وقت من آگاه نیست
این زمان از عشق ذاتت سوختم   هرچه بودم جمله کلّی سوختم
در وجود ودرعدم کلی شدم   این زمانه بی عددکلی شدم
سوختم از آتش عشق تو من   سوخته کی گوید آخر این سخن
تو منی و من ترا خواهم ز تو   گشته افزونم نکاهم من ز تو
بر جمال لایزالت عاشقم   می‌زنم یك دم که صبح صادقم
صبح گشتم شب شدم هم روز من   از وصال تو شدم فیروز من
این دلم شد محو ازکل نهان   دل بدل شد جان بجان ای جان جان
جان جانی هم عیانی در نظر   باخبر هستم ز عشقت بی خبر
مفلسم لیکن همه زان منست   نقش اشیا جملگی زان منست
هیچ در دستم ولی در دست من   از فراق بیخودی هم مست من
آفتابم نور او هم از منست   آفتاب از نور رویم روشن است
ماهم و افتاده اندر تف و تاب   همچنان مستغرقم در فتح باب
آسمان لیکن نیم گردان شده   کوکبم اما نیم حیران شده
گردش اشیا همه ذات منست   مصحف کل نقش آیات منست
آتشم وز آتش غم سوختم   این چنین نور یقین افروختم
زادم و بر باد دادم زندگی   زنده گشتم من زروی مردگی
آب لطف تو بدم گشته روان   این زمان بر باد دادم آن مکان
حال آن خاکستر اکنون گشته گل   عین کل گشتیم اندر عین ذل
بحرم از شوق تو این ساعت بجوش   تا ابد هرگز نخواهم شد خموش
کوهم امّا کوه غم بگذاشتم   بهره از روی یقین برداشتم
جبرئیلم نه ز جبریل آمدم   کام دل از جبرئیلم بستدم
هستم اسرافیل و صورم در دمست   افکننده صورتم در دم دمست
من ز میکائیل عزت یافتم   از وجود رزق حرمت یافتم
هم ز عزرائیل جان دارم کنون   از غم صورت که آزادم کنون
نه شبم نه روز هم روز و شبم   بی تو اکنون در میان ماتمم
ابرم و از رعد غرّان گشته‌ام   برقم و از تف سوزان گشته‌ام
در وجودم از عدم دارم الم   در دلم دارم کرم اما عدم
در نهانم آشکارم از همه   این زمان چون بردبارم از همه
حاصلم شد واصلی بی حاصلم   ازکمال شوق گفتن واصلم
با تومی‌گویم همه من خود توام   من نخواهم این زمان چون من توام
بی توکی باشد تمامت جزو وکل   پرده‌های بی صفت با عین ذل

رفت عقل و رفت صبر و کل شدم / این زمان معشوقهٔ بی دل شدم
کل و جزوم جزو و کل دریافتم / تا که ذاتت بی صفت بشناختم
ذات خواهم گشت در ذات تو من / تا شود منزلگه ذات تو من
من نمانم من نمانم من توام / بی توام اما یقین اندر توام
در زمانم بی زمانم بی مکان / هم زمان بی مکان اندر عیان
هرچهار آمد برون از هر چهار / صد هزار آمد فزون از صد هزار
بحر گردون موج گردم لاجرم / عرش گشتم در درون فرش هم
فرشم و عرش توگشتم پایدار / این زمان در عرش هستم گوشوار
فرشم و الارض کل مایدون / فرش را دادی شرف از مایدون
گشته کلی راز تو اعیان کنم / تا تو مانی تو برین بر جان کنم
در مقامات توکلّم بی خلاف / این زمان گفتم حدیث بی گزاف
عارفم مستغنی ازکل شده / اولم در آخر توگم بُده
بودم و هرگز نبودم بی خلاف / این زمان گفتم حدیث بی گزاف
گرچه بسیاری بخواهم گفت باز / هم دُر اسرار خواهم سفت باز
از توجستم وز توگفتم هرچه هست / هم توگشتم هم تو هستم هرچه هست
غیر نیست اندر درون ذات تو / غیر هم نبود صفات ذات تو
هیچ غیری نیست کل سیر تو بود / دیده‌ام این جملگی دیر توبود
چون یقینی پس چرا اندرگمان / داشتی در پرده خویشم نهان
چون یقینی پس چرا بگذاشتی / هم مرا اندر جفا میداشتی
از وفای تو جفا آمد برم / عاقبت محو تمام آمد برم
از تو دارم درد درمانم تویی / آشکارا این زمان دانم تویی
آشکارایی ولی گشته نهان / بگذرم من از نهانت بر عیان
از نهان و از عیان هر دو یکم / در تمامت جزو وکل مستغرقم
کاشکی اول چو آخر بودمی / یعنی از باطن بظاهر بودمی
کاشکی اول مرا من همچنین / بودمی اندر عیان او یقین
چون تو بودی من که بودم لاجرم / این کمال از تو شدم پیدا عدم
چون تو بودی و تو باشی جاودان / هم تو خواهی بود آنجا کاروان
جاودانی جان شده / گشته پیدا وز نظر پنهان شده
دیدهٔ سر مر ترا هرگز ندید / یدرك الابصار خود هرگز ندید
نحن اقرب راستی را بر حضور / پای تا سرگر شده نور تو نور
نحن اقرب نی صفا تست و نه ذات / می‌کنی کلی صفات بی صفات
نحن اقرب سخت نزدیك گلی / آتشی و باد نه آب وگلی
جمله و از جمله فارغ آمدی / بر همه عالم تو عاشق آمدی
نحن اقرب خویشتن بشناختی / هم کمال خود زعشقت باختی
چون تو بودی این همه اشیا چه بود / چون نهانی این همه پیدا چه بود

هم نهانی و تو پیدا آمدی   آشکارا آشکارا آمدی
آشکارا بودی وپنهان شده   هم ز پیدائی خود یکسان شده
چون نبودم من تو بودی در جهان   هم نبودی محدث ودر جان نهان
کی مکان تو شود پیدا چنین   بی مکان هرگز مکان گردد یقین
این مکان و این زمان چون باشدت   در برون و در درون چون باشدت
فهم کن تو و هومعکم زین سخن   کی گمانی بود بر تو این سخن
و هومعکم ذات پاك تو بود   هرچه هست کلی چو خاك تو بود
اصلی اما فرع را بگذاشته   فرع فرع تو همه بگماشته
آب با برف آمده بسته شده   هر دو یکی گشته و پشته شده
آب چون در گل شود نبود خراب   فهم از این سان باشدت فهم کلاب
آب چون با گل شود در یك جهت   رنگ وبوی گل شود در معرفت
رنگ گل با بوی تو شد همنشین   آب چون گل گشت از روی یقین
بوی او دارد همیشه بوی تو   زانکه خوکرده است او باخوی تو
هر دو یکسان گشت برکل گوهری   هردو یك بویست چون بوی آوری
هر دو یك بویست از آثارکل   علوکلی می‌شود آنجای کل
چون یکی گردد یکی به بی صفت   چون توانم کرد کلی معرفت
چون یکی گشتم همه یکی شویم   از دو بینی آن زمان کلی شویم
کل کل گشتیم و در ذات آمدیم   کل کل هستیم وکُلات آمدیم
جزو بودیم این زمان کل گشته‌ام   گرچه بسیاری ابر ذل گشته‌ایم
بر صفت گشتم چنین من بی صفت   هم خودی خود بدیدم بی صفت
در صفات خود صفت بگذاشتم   هر چه فانی بد بکل بگذاشتم
من نهانی‌ام نهانی بر عیان   بر عیانم بر عیانم بر عیان
در عیان گشتم نهانی زین غرض   تا ندانند راز و حالم بد غرض
واقفم بر جملهٔ اسرارکل   این زمان بگذاشتم من عین ذل
ذات خواهم گشت اندر نور تو   تا شوم کلی تمامت نور تو
آن زمان یکی بود هم بیشکی   کی بود شکی گمان اندر یکی
چون یکی گشتم نه بینم من دویی   هرچه می‌گفتم تویی وهم تویی
این همه از تو بگفتم هم بتو   از تو می‌گویم عیان هم من بتو
با تو خواهم گفت یکی گشته‌ام   گرچه راهت کل بدوکل گشته‌ام
من یکی خوانم یکی دانم ترا   هم یکی خواهم شدن بی ماجرا
من یکی ام قل هواللّه احد   چو عدد یکی شود کل عدد
چون یکی گشتم نماندستم دویی   من نمانم این زمان جمله تویی
در ره توحید فانی گشته‌ام   غرق آب زندگانی گشته‌ام
جمله یکی گشته‌ام من بی صفت   جملگی چون اوست نیستم معرفت
معرفت شد جمله در یکی تمام   این زمان یکی ترا بینم مدام

جمله یک چیزست اما من نیم   پای تا سر محوگشتم من نیم

خاموش شدن سالك وصول از جواب

این بگفت و بعد از آن خاموش شد   وندران عین خودی بیهوش شد
این بگفت آن واصل عرفان شده   بر تمامت سالکان سلطان شده
هرکه را بویی رسد از بیخودی   جمله حق گردد نباشد او خودی
خود مبین و تو فنا شو هم ز خود   تاتو خودبینی توی در نیك و بد
حق طلب میباش تا تو حق شوی   درکمال عشق مستغرق شوی
صورت تو بت بود باطل بکن   این سخن گر ره بری رازکهن
صورت تو در خودی خود بین شده   زانك بیخودگشته و ره بین شده
چون برافتد صورتت از روی کار   نه بود پرده نباشد هم دیار
چون برافتد صورت حسّی ترا   تو فنا گردی در آن عزّ بقا
چون برافتد صورتت زنده شوی   آنگهی گفتارکلی بشنوی
چون برافتد صورتت از شش جهت   آنگهی روشن شود این معرفت
چون برافتد صورتت آنگه یقین   تو بدانی آفرینش در یقین
چون برافتد صورتت از روی کل   عین ذات گشته پیدا بی سبل
چون برافتد صورتت عاشق شوی   درکمال او زجان لایق شوی
چون برافتد صورتت یکسر تویی   صورتت نبود نباشد این دویی
محوگردد صورت اشیا همه   می‌نماید لیك این پیدا همه
بیخودی باشد همیشه با خودی   آنگهی دانی که کلی هم خودی
چون به بینی خود تو عاشق تر شوی   آنگهی در عشق لایق‌تر شوی
چون به بینی اول وآخر همه   خود توباشی باطن و ظاهر همه
پرده گر برگیردت از روی کار   تو همی نه دار بینی نه دیار
پرده‌گر برگیردت فانی شوی   آن زمان تو عین روحانی شوی
پرده‌گر برگیردت از راز تو   آنگهی بینی بکل اعزاز تو
چون نباشی تو نه بیرون نه درون   اول تو آخر آید رهنمون
راه تودر تو همی یکی بود   اندر اینجا مرکرا شکی بود
پرده‌گر برگیردت او است و بس   نه وجود عقل ماند نه نفس
نه چو نقش صورتی باشدترا   با که گویم راز تو از ماجرا
ماجرا هم با تو بتوانم بگفت   درّ این اسرار هم با تو بسفت
با توگویم چون تویی محبوب کل   هم تو جویم چون توئی مطلوب کل
با تو راز تو عیان گردد یقین   پرده‌ها آنگه بماند بر یقین
پرده‌ها فانی شود با پرده دار   پرده را برگیر زود از روی کار
پرده را کلی بسوزد پرده دار   راز خود با راز دل کن آشکار

پرده از رخ برفکن تو بر عیان / تا شوی کلی نهان جاودان
پرده را بردار تا راهم دهی / هر دو عالم را بیك آهم دهی
پرده را بردار بر من بیخبر / تا نماند ازمن و پرده اثر
پرده را بردار ای گم کرده راه / تا کنم بیرون این پرده نگاه
پرده را بردار جان من بسوز / آتش عشقت ز ناگه برفروز
پرده را بردار و پرده بر مدر / بیش ازینم تو مده خون جگر
پرده را بردار تا بینم ترا / از میان پرده بگزینم ترا
پرده را بردار تا آگه شوم / گرچه راهت کردهام همره شوم
پرده را بر عاشقان خود مدر / آب روی عاشقان خود مبر
پرده بردار ومرا مشتاق کن / بعد از آنم سیر آن آفاق کن
پرده بردار و عیانم وانمای / جانم از بند ضلالت برگشای
پرده بردار و دلم کلّی ببر / تا شوم از شوق رویت بیخبر
پرده بردار ای حقیقت جسم و جان / تا ببینم روی خوبت در نهان
پرده بردار ای نموده جزو کل / بیش ازینم تو مکن در عین ذل
پرده را بردار و زین پرده چه سود / چون ترا گم کردنست این خود نبود
پرده بردار از صفات لم یزل / تا به بینم من ترا اندر ازل
پرده بردار ای ورای جان و دل / تا کجا باشدترا مأوای دل
پرده بردار ای ز پرده گم شده / کام خود از پردهها تو بسته ده
پرده بردار ای کمالت بی صفت / تا برون افتد ز پرده شش جهت
پرده را بردار تا فاشم شود / گوش جان راز خود از خود بشنود
پرده را بردار وکن فانی دلم / زانك در پرده عجایب مشکلم
پرده را بردار و بیداری بده / از وجود جان تو هشیاری بده
پرده بردار ای تمامت کاینات / گشته بر تو بی تو این نقش صفات
پرده بردار ای نموده انبیا / راه فانی کلی از عز و بقا
پرده بردار ای ترا آدم ز خود / کرده پیدا بر تمامت نیك و بد
پرده بردار ای تو نوح نوحه گر / کرده در طوفان عشقت بیخبر
پرده بردار ای تو ابراهیم را / کردهٔ بر خیر تو تعلیم را
پرده بردار ای ز موسی راز تو / کرده اندر طور دل اعزاز تو
پرده بردار ای ز اسحاق وفا / جان خود بر خویشتن کرده فدا
پرده بردار ای ز عیسی روح روح / داده عالم را بکلی این فتوح
پرده بردار ای ز ایوب ضعیف / کرده رنجور و ز عشقت تن نحیف
پرده بردار ای محمد راز دار / سرّ جمله کن تو بر ما آشکار
پرده بردار ای محمد را وجود / جسم و جانش افکنیده در سجود
پرده بردار ای کمالش داده تو / هرچه بودش جملگی بنهاده تو
راز دار تست این پیر ضعیف / هم فدایت کرده این جان نحیف

چون ترا دیدم تویی وهم ز تو   می کنم کلی تمامت هم ز تو
چون ترا دیدم تو بودی بی صفت   میزنم دستان راز معرفت
چون ترا دیدم توئی در پرده تو   راز خود بر جزو وکل گم کرده تو
چون تو دیدم روی خود بر ما نمای   جام جم چه بود تویی کلی نمای
چون ترا دیدم ترا خواهم مدام   هم ز توکلی ترا خواهم تمام
سالك ره بین چو در حالت شده   هر زمان بر حالتی فالت شده
گاه اندر خوف وگاهی در خطر   گاه استاده گهی اندر گذر
اندرون پرده تازان راند او   گاه اندر پرده هم وامانده او
گاه محبوس خدا گشته یقین   گاه گشته در گمانی راه بین
راه بیحدکرد اندر دهشتش   دیده اندر راه حق مر قربتش
گاه بیخودگشته در رمز صفات   گاه حیران گشته اندر وصف ذات
گاه در نزدیکی سالك شده   دیده کوران در صفت‌ها لك شده
راه بی حدکرده در وصف و صفت   راز خود دیده ز صاحب معرفت
راز خود بشنید و هم خود خواند باز   او ز عشق رمزکرده جان بناز
راز را از راز دان بشنیده هم   هم ز دیده دیده دیده هم
بر رموز عشق سرگردان شده   در درون پرده‌ها حیران شده
عاشقی بر وصف عاشق آمده   صادقی بر عشق صادق آمده
درگمان و در یقین افتاده پست   زیر پایش پرده‌ها هم کرده پست
واصلان عشق را در پرده راز   دیده راز خود بکرده پرده باز
آنچنان راز نهانی یافته   آنچنان عین عیانی یافته
آنچنان جان‌ها بداده کل بباد   جان خود بر باد داده بی نهاد
عاشق آسا رمزها گفتند باز   تا برون رفتندکل از پرده باز
رازهای خویش با معشوقه کل   گفته با او لیك بی اوگفته کل
هرچه ازمعشوق بشنفته براز   جمله با معشوقه خودگفت باز
راز با معشوقه گفته در نهان   تا نهانشان گشت بر صورت عیان
راز خود راگفت کلی پیش دوست   مغزگشته لیك نه مغز ونه پوست
راز خودگفته بدانای جهان   برگذشته از زمین و از زمان
راز خود با راز او آورده خود   بیخودی اندر یقین بی نیك و بد
راز خود با عشق گفته در نهان   گشته معشوق حقیقی در نهان
راز خود با راز حق آمد یقین   راز بایدگفت مرد راه بین
ای دل آغاز یقین آغازکن   پرده از روی حقیقت بازکن
ای دل آخر چند در راهی کنون   مانده اندر پردهٔ بی رهنمون
ای دل آخر چند خواهی تاختن   جان خود در راه جانان تافتن
ای دل آخر چند سودایی کنی   اندر این ره چند شیدایی کنی
ای دل آخر چند این سوداپزی   اندر این پرده تو این سوداپزی

ای دل آخر راز تو از پرده گم	گشته است و کرده‌ای تو راه گم
ای دل آخر تو درون پرده‌ای	خویشتن درخویشتن گم کرده‌ای
ای دل آخر چند بی سازی کنی	در هوی عشق طنّازی کنی
ای دل آخر جان خود درباز تو	پرده را افکن ز رویت باز تو
ای دل آخر پرتوی از وی ببین	چند خواهی گشت اکنون راه بین
ای دل آخر خون جان از جام ساز	راه بی آغاز را انجام ساز
ای دل آخر چند خاموشی کنی	خویش را در عین مدهوش کنی
ای دل آخر پرده باز افکن زروی	بیش ازین تا چند باشی راه جوی
ای دل آخر از یقین آگاه شو	یک زمان در قربت اللّه شو
ای دل آخر دیدهٔ این سالکان	در فنای عشق گشته صادقان
ای دل آخر چند خواهی ایستاد	هم بباید رفت پیش اوستاد
ای دل آخر تن بنه ره پیش گیر	آنگهی از ره مراد خویش گیر
ای دل آخر خون خود تا کی خوری	هر زمان وامانده و حیران تری
ای دل آخر برق واری درگذر	تا بیابی روی آن صاحب نظر
ای دل آخر عین جان ایثار کن	هرچه داری در جهان ایثار کن
ای دل آخر ساز تن کن اختیار	تا توگردی اختیار اختیار
ای دل آخر تا نگردی سوخته	کی شود سرّ سویدا توخته
ای دل آخر در فنای او مترس	چند باشی بازمانده باز پس
ای دل آخر چند نازی جان بباز	در نشینی چند می جوئی فراز
ای دل آخر پند من بپذیر تو	تا شوی کل خویشتن کم گیر تو
چند باشی در درون ودر برون	چند باشی غافل آسا در جنون
ره روان رفتند و تو در پردهٔ	همچنان می‌جویی وگم کردهٔ
ره روان رفتند سوی یار خود	تو چنین مانده ببین اغیار خود
ره روان کردند جان خود نثار	همچنان ماندی تو اندر پرده خوار
ره روان رفتند و تو درمانده خود	همچنان درگفتن خودمانده خود
آخر این چندین سخن برگفت وگفت	هم توگفتن وکس دیگر نگفت
آخر این چندین سخن گفتی تو باز	بازماندی اندرین ره مانده باز
آخر این چندین سخن توگفتهٔ	یا نگفتی وزکسی بشنفتهٔ
آخر این چندین ملامت بردهٔ	همچنان مانده درون پردهٔ
آخر این چندین ملامت تا بکی	برکسی ماندی که گم کردی تو پی
آخر از این گفتنت مقصود چیست	عاقبت بررفتنت مقصود کیست
آخر این چندین بگفتی نیک و بد	توکسی مانی بمانده بی خرد
راه رو یا اندرین پرده بسوز	همچو این واصل در آنجا برفروز
ره رو آخر یاز خود بگذر بکل	یک زمان در سوی خود بنگر بذل
راه کن تا ره بری بر سوی او	تا همانجا گه ببینی روی او

راه کن تو تا مگر واصل شوی   در مراد خود مگر حاصل شوی
چون بدست تست دادن جان خویش   جان بده یا راه کلی گیر پیش
چون بدست تست خود را سوختن   کار از ایشان بایدت آموختن
چون بدست تست جان بازی چنین   نیست آسان کار جان بازان چنین
چون بدست تست هم جانت بباز   پردهٔ از روی خود انداز باز
چون بدست تست با چندین گمان   می‌پزی آخر زمان اندر نهان
جان خود ایثار کن در وصل دوست   تا ببینی یک زمان تو وصل دوست
جان خود ایثار کن ای بی خبر   تا بسوزی وانماند هیچ اثر
همچو ایشان اندرین واصل شوی   هم ز حق گویی و از حق بشنوی
گر بخواهی ماند آنجاگاه باز   درنشیبی کی ببینی عین راز
گر بخواهی ماند اندر پرده تو   چندگوئی کردهٔ گم کرده تو
این همه گفتم ترا ای دل ببین   بگذر از خود تا گمان گردد یقین
این همه گفتم ترا ای جان من   پردهٔ چندین زبانها در سخن
این همه گفتم نمردی یک دمی   یک نفس فرمان نبردی یکدمی
این همه گفتم چنین با تو براز   همچنان ماندی تو اندر پرده باز
این همه گفتم ببر فرمان دلا   تا زمانی جمله ما گردیم ما
چون شویم آنجایگه خود جزو کل   کل شویم و وارهیم از بند ذل
چون شوی فانی تو اینجا در صفت   آنگهی یابی کمال معرفت
هرکه فانی شد بقای کل بیافت   بعد از آن در سوی آن حضرت شتافت
هرکه فانی شد خرد با او چکار   در بقای کل شود کل رستگار
هرکه فانی شد برست از خویشتن   کل شد و وارست او از خویشتن
هرکه فانی شد بقا اندر بقا است   از همه فانی صفا اندر صفاست
هرکه فانی شد ز دید او دید دید   هم زحق گفت وز حق رازی شنید
هرکه فانی شد بپرده بیند اوی   پرده برافتد بپرده بیند اوی
چون تو را فانی بخواهی بد تنت   چند خواهی گفت مایی و منت
چون ترا فانی بخواهد شد عقول   چند خواهی بد در اینجا بی اصول
چون تو فانی می‌شوی از هرچه هست   بازدار از هرچه داری نیز دست
چون تو فانی می‌شوی از خود بمیر   بعد از آن تو حلقهٔ آن در بگیر
چون تو فانی میشوی زین زندگی   این زمان تو پیش گیر افکندگی
چون تو فانی می‌شوی بگذر ز خود   تا نماند جملگی نیکت نه بد
چون تو فانی می‌شوی در چند و چون   گشتهٔ تو در میان پرده خون
چون تو فانی می‌شوی بردارگام   هر زمانی در مکانی دارکام
چون تو فانی می‌شوی اینجایگاه   هم در آنجا گرد فانی پیش شاه
چون تو فانی می‌شوی باری درین   پیش راهش میربرعین یقین
چون تو فانی می‌شوی بر ذات او   هم بکن خود را زمانی گفت وگو

چون تو فانی می‌شوی نزدیک او   بگذر از این راه پر باریک او

چون تو فانی می‌شوی چندین مگوی   گرد فانی گرد و دیگر هم مجوی

چون تو فانی می‌شوی زنده شوی   از مقام عرش افکنده شوی

بگذر از خود تاکمالی آیدت   بعد از آن وصل وصالی آیدت

بگذر از خود سوی حق اشتاب کن   خویش را در عین فتح الباب کن

بگذر از خود از یک زمان ایمن مشو   هرچه پیش آید در آن ساکن مشو

بگذر از خود راه الاالله گیر   گر ببینی راه جمله راه گیر

بگذر از خود واصل درگاه شو   فانی اندر سرّ الاالله شو

بگذر از خود تا وصال آید پدید   بگذر از خود تا کمال آید پدید

بگذر از خود حق شو وباطل مگوی   بیش از این باطل در این حاصل مجوی

بگذر از خود عقل را آواره کن   بعد از آن این راه را یکباره کن

بگذر از خود عشق شوگر عاشقی   بگذر از جان گر تو مرد صادقی

بگذر از خود ای بمانده بر دو راه   پرده را برگیر ای گم کرده راه

بازجوی از خود گذرکن درگذر   تا کمالی باشدت اندر نظر

چون گذشتی از خود آنگه کل شوی   جان ببخشی آن زمان توکل شوی

بگذر و بگذار وبگذر از همه   چند خواهی بود عین دمدمه

هرکه آمد از عدم اندر وجود   بود او اندر یقین بود و نبود

هرکه آمد اندر آنجا بی خلاف   راه بایدکرد او را بی گزاف

هرکه آمد اندر آنجا باز ماند   لیک اینجا هم ازو او راز خواند

هرکه آمد راز را با او بگفت   چون ندانی سرّ اسرارش نهفت

هرکه آمد محرم اسرارگشت   از خودی در بیخودی بیزارگشت

هرکه آمد جان ودل تسلیم کرد   هرچه گفت از جان جان تعلیم کرد

هرکه آمد پای اندر ره نهاد   گرنه آگه بود آگه گشت و شاد

هرکه آمد راه جانان باز یافت   لیک این راز جهان شهباز یافت

هرکه آمد راز او هم بدهمو   کام خود ازکام خود بستد همو

هرکه آمد رنج را دید و بلا   اندر این رنج و بلا شد در فنا

چون همی خواهی شدن باری ز پیش   راه حق گیر ای مرادت دیده پیش

نوش اندر نیش باشدکارگر   نوش کن نیش آر داری این خبر

هرکه این ره را مسلّم کرد او   اندرین ره جان معظّم کرد او

ای بسا تنها کزین حسرت بریخت   آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت

ای بسا جانها کزین حسرت برفت   عاقبت پر درد و پر حسرت برفت

ای بسا دیده که نادیده شد او   گرچه نادیده بوددیده شد او

ای بسا عالم که او راهی سپرد   اند راین ره ماند وناکامی بمرد

ای بسا عاقل که کام اینجا بیافت   ای بسا مسکین که ناگه سر بیافت

ای بسا سالک که هالک شد ازین   گرچه در ره بود مرد راه بین

ای بسا قوّت که از قوّت برفت / بعد از آن او را ثباتی برگرفت
ای بسا عاشق که جان در باختند / تا کمال عشق خود بشناختند
ای بسا مؤمن که با توحید رفت / عاقبت در منزل تفرید رفت
ای بسا صاحب که بی صاحب بماند / ای بسا راحت که کام دل براند
ای بسا ساکن که اندر ره فتاد / در ره جانان ز دل ناگه فتاد
ای بسا عاقل که اندر عاقبت / بازدید او عاقبت در عافیت
ای بسا ناطق که الکن گشت و رفت / تخم اینجا ناگهان افکند و رفت
ای بسا ره روکه اینجا باز ماند / در مقام عزّ هم در راز ماند
ای بسا مفلس که بگرفتند گنج / گنج را دید آن چنان بیدرد و رنج
ای بسا نادان که دانایی بیافت / عاقبت عین توانایی بیافت
ای بسا معنی که بردعوی بماند / عاقبت در رمز بی معنی بماند
ای بسا معنی که بر تقوی فتاد / راز خود بر عین تقوی برگشاد
ای بسا صورت بمعنی ره نبرد / عاقبت چون یافت با حسرت بمرد
ای بسا صاحب جنون ذوفنون / کامدندی از پس پرده برون
ای بسا شاهان که کمتر ازگدا / آمدند آخر در این عین بلا
ای بسا درویش گشته پادشاه / کام خود دریافته در پیشگاه
ای بسا گردن که بی گردن بماند / عاقبت خود را برسوایی نشاند
ای بسا شیرین که بیخسرو نشست / کرد شیرین خسروی را پای بست
ای بساوامق که بی عذرا شده / اندرین ره هر زمان عذرا شده
ای بسا لیلی که مجنون گشته‌اند / همچو مجنون عین مفتون گشته‌اند
ای بسا رامین که ویسش رام کرد / راه را بر راه او انجام کرد
ای بسا عاشق که بیدل گشته باز / اندرین ره بیدل و جان گشته باز
ای بسا بردرد و سودای فراق / داده جان خویشتن در اشتیاق
ای بسا صادق که درکار آمدند / از وجود و جان که بیزار آمدند
ای بسا ره بین که راه خود نیافت / گرچه بسیاری درین ره میشتافت
ای بسا واصل که او از وصل شاد / اوفتادند و نیامد هیچ یاد
ای بسا کاهل که ناگاهی براه / اوفتادند و شدند آن جایگاه
ای بسادر ره بماند عاقبت / راه بردند اندر آن کل عاقبت
ای بسا مؤمن که تن داده بباد / هیچشان یادی نیامد هم زیاد
ای بسا عزّت که در دل اوفتاد / از نهیب عزّت کل اوفتاد
ای بسا قربت که در فرقت بماند / بعد از آن در سوی آن قربت بماند
ای بسا هیبت که اندر ره فتاد / زان همه هیبت بکل ناگه فتاد
ای بسا زینت که بی زینت بماند / تا چو اینجا رفت اینجا گه بماند
ای بسا وحدت که پنهان گشت باز / آشکارا شدکه اعیان بود باز
ای بسا کثرت که در وحدت فتاد / ناگهان در قربت عزّت فتاد

ای بسا شوکت که در رتبت شده	کام خود درکام جانها بسته
ای بسا راهی که بی رهبان بماند	زانک بی رهبان در آن رهبان بماند
ای بسا جاهی که اندرچه فتاد	کس دگر آن را نیاوردش بیاد
ای بسا کل گشت آنجا منتظر	شد میان در آب و درگل مشتهر
ای بسا شوریدهٔ عشق ازل	جان و تن کرده براه او بدل
ای بسا جان ها که ایثار رهست	تانپنداری که راهی کوتهست
ای بسا معشوق عاشق گشته‌اند	اندرین ره چون فلك سرگشته‌اند
تا ندانی حیرت ذات و صفات	چون توانی یافت تو معنی ذات
چندگویم راه بایدکرد راه	تا رهی در عزّ و قرب پادشاه
چندگویم بگذرم برگفتنش	چند جویم اندرین در سفتنش
تا زجان خود نبرم مردوار	کی توانم بود در ره مردکار

رسیدن سالك با پردهٔ هفتم

سالك ره کرده چون ره‌کرد و رفت	همچنان چون برق تازان می برفت
در رسید او پردهٔ هفتم تمام	دید آنجا گه مقام بی مقام
خویشتن بالای اشیا یافت او	وان نهانی راز پیدا یافت او
پرده در آنجا عجایب می‌نمود	بود آنجا لیك دربود و نبود
پرده رفته ذات بی وصف و صفت	درکمال قل هواللّه معرفت
جایگاهی دید او برتر ز جسم	هرکه آن جا رفت بیرون شد ز اسم
جایگاهی دید راز راز دار	بود آن جا ایستاده پرده دار
جایگاهی دید مرد معنوی	در نهادکل عجایب او قوی
جایگاهی بود چون بحری لذیذ	لازمان و لامکان و لاجدید
جایگاهی یافت بیرون از خیال	رفعت او برتر از ذات کمال
چون در آن کون پر از عزّت رسید	یك تنی از ذات پاك او بدید
صورتی اما نه صورت بود آن	نور تحقیق و عیان اندر عیان
پای تا سر جمله از نور اله	ایستاده بود اندر پیشگاه
بر صفت مانندهٔ نوری بد او	گوییا خود نیز چون حوری بداو
بر صفت او را نه سر بود ونه پای	ایستاده بود لیکن نه بجای
جای او از حدگذشته بی صفت	چون کنم این راکمالی بر صفت
بود پیری لیك بدهم جفت نور	با کمال معرفت اندر حضور
دفتری در دست و معنی پر عدد	اندر آنجا قل هواللّه احد
جوهری در دست چپ با دفتری	جوهری چه جوهری چه گوهری
جوهری کان از دو عالم بیش بود	سر ز هیبت درفکنده پیش بود
عکس آن جوهر به از نور یقین	سالکان را پیش رو او راه بین

عکس آن جوهر فروغ ذات داشت / روی با آن دفتر و آیات داشت
یک ستونی پیش او استاده بود / نورها ازعکس آن بگشاده بود
عکس جوهر بر ستون افتاده بود / بر ستون کون و مکان بگشاده بود
عکس جوهر ماورای عقل تافت / آنکه این دریافت نه از نقل یافت
عکس جوهر لامکان بگرفته کل / نور آن کون و مکان بگرفته کل
عکس را بر ذات ذات اندر یقین / کس ندیدش جزکه مرد راه بین
سالك ره کردهٔ بی خویشتن / اندر آنجا بود نه جان و نه تن
سالك ره کرده اندر نیستی / دیده خود رادر مقام نیستی
سالك ره کردهٔ واصل شده / اندر آنجا دیدکلی دل شده
سالك ره کردهٔ راه یقین / دید آنجا راستی در آستین
سالك ره کردهٔ بی جسم و جان / خود بدیده برتر ازکون و مکان
سالك آنگه سوی آن تن باز شد / با رموز راز او دمساز شد
کرد بروی از ارادت یک سلام / داد وی در هر سلامی بی کلام
روی سوی سالك بیهوش کرد / بعد از آن گفتار سالك گوش کرد
گفت سالك ای کمال نور قدس / یک نفس بامن زمانی گیر انس
ای سلاطینان عالم پیش تو / سرفکنده همچوگوئی پیش تو
ای نمود تو نمود بی نمود / عکس نور تو مرا اینجا نمود
پرتو نور تو نور آسمان / صد جهان اندر زمان اندر مکان
پرتو نور تو اینجا راه یافت / تا دو چشم جان من ناگاه یافت
پرتو نور تو آمد کارگر / تا مرا از زیر افکندش ببر
پرتو نور تو زد ناگه علم / پیش خود هم با وجودت در عدم
این چه جای است این رموز لم یزل / راز برگو تا کنم جان بر بدل
پرتو تو آسمانست و زمین / پرتو تو هم مکان و هم مکین
راست برگوی و مرا راهی نمای / راه ما را تو برمزی برگشای
کزکجا اینجا فتادم ناگهان / نور دایم کن پیاپی در بیان
ازکجا اینجا فتادم بی قرار / کین قراراین جا ندارد خودکنار
ازکجا اینجا دگر راهی برم / تادگر راز دگر من بنگرم
نیست چیزی عکس نورست این زمان / با من این راز حقیقت کن عیان
نیست پیدا هیچکس هیچی نمود / این همه بر هیچ باشد بی وجود
نیست پیدا آسمان و هم زمین / نیست پیدا هم مکان و هم مکین
نیست پیدا آتش بادست و باد / آب و خاك آنجا کجا آید بباد
نیست تحتی فوق آخر درکه رفت / نیست پیدا هست باری در چه رفت
نیست پیدا نیست اشیا نقشها / نیست پیدا چون کنم این نقشها
با من سرگشته اکنون رازگوی / آنچه تو دانی ابا من بازگوی
راه کردم بی حد و بی منتها / تا رسیدم اندرین جای صفا

دهشتی دارد ولی ذوقی رسید   این زمانم دم بدم شوقی رسید
راه بی حدکردم اندر پرده من   تا برون بردم ازآنجا خویشتن
دیدم و دیدم ز دیده شد نهان   بس که جائی نی مکانست و زمان
دیدم آنجا محو محو اندر یکی   کی رسد آن جای هرگز آدمی
این چنین جائی که اینجا آمدم   چون در این جا گاه پیدا آمدم
من عجایب در عجب دیدم کنون   مر مرا راهی نما ای رهنمون

پایان بخش اول